

جزوه مسابقه سبکی "کشتی پهلو گرفته- اثر سید مهدی شجاعی"- بهمن ماه ۱۴۰۰

پیشگفتار

هیچکس آیا توانسته است غم فاطمه- سلام الله علیها- را در سوگ پدر به تصویر بکشد، جز ناله های بیت الاحزان فاطمه؟ در اندوه جگر سوز علی- سلام الله علیه- در مواجهه با فاطمه ی میان در و دیوار و گاه شستن صورت نیلی و بازوی کبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفی توانسته است مرثیه بسراید آنچنانکه از عمق رنج آدمی در چروکهای پیشانی علی خبر دهد و وسعت غمهای خلقت را در پهنای اشک علی بشناسد و بشناساند جز باز اشک پنهانی علی؟ هیچکس را یارای آن بوده است که آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر برادر بر بام نیزه ها بیان کند، جز خون جاری از سر مبارک زینب؟ اگر زینب- سلام الله علیها- با مشاهده سر برادر، حسین، روحی فدا، سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر برستون کجاوه نکوبیده بود، چه کسی عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر میکرد؟ اینها دردهایی است که نویسنده را- اگر احساس داشته باشد- خاکسترمیکند و قلم را- اگر به تعداد درختان عالم باشد- [صفحه ۶] میسوزاند و دفتری به پهنای گیتی را آتش میزند. سوز اشکهای فاطمه، هنوز پای عارفان را در بیت الاحزان او سست میکند و کمر ابرار را میشکند و آتش به جان اولیاء الله میاندازد. معاذالله که رشحه ی هیچ قلمی بتواند با اشک سوزناک علی به هنگام شستن پیکر فاطمه برابری کند. کجاست اسماء؟ از او پرسید، فرشتگانی که در اشکهای آن هنگام علی به تبرک غسل میکردند، بال و پرشان نسوخت؟ آنچه بر پیشانی تاریخ تشیع، چروکهایی اینچنین عمیق آفریده، دردهایی از این دست است. دردهایی که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، تصویر و تصور کردنی نیست. درد را- اگر بسیار عمیق باشد- به زخم تشبیه میکنند و زخم را- اگر بیش از حد سوزنده باشد- به آتش. و حرارت کدام آتشی میتواند با هرم قلب علی در بیست و پنج سال سکوت خار در چشم و استخوان در گلوی او برابری کند؟ پس اینگونه دردها «مشبه» نیستند، «مشبه به» اند. و تاریخ شیعه، آکنده از دردهایی اینگونه است. غم کمر شکن و چاره سوز حسین در شهادت برادر علمدار، عباس، روحی فدا. سکوت اندوهبار حسین جان عالمی بفداهش، در برابر جگر پاره پاره امام بردار، حسن، سلام الله علیه. حسرت عمیق عباس برادر، عباس عمو، عباس پدر و عباس امید در جراحت مشک آب. درد وصف ناشدنی سجاد در شهادت مظلومانه ی پدر. واز آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراکم جراحت بر زخم و زخم بر زخم و اتصال مدام جوی خون. انگار که تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم میزنند، با [صفحه ۷] مظلومیت خون. ... و این قلم تنها کاری که میتواند بکند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت الفبای این کتاب مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر کردن آن. والحمدلله رب العالمین سیدمهدی شجاعی [صفحه ۸] تقدیم به خاک پای مادر مظلومیت، فاطمه زهرا سلام الله علیها [صفحه ۹]

قسمت ۱

روزگار غریبی است دخترم! دنیا از آن غریبتر! این چه دنیایی است که دختر رسول خدا را در خویش تاب نمی آورد؟ این چه روزگاری است که «راز آفرینش زن» را در خود تحمل نمیکند؟ این چه عالمی است که دردانه ی خدا را از خویش میراند؟ روزگار غریبی است دخترم. دنیا از آن غریبتر. آنجا جای تو نیست، دنیا هرگز جای تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز هم دنیایی نبودی. تو از بهشت آمده بودی، تو از بهشت آمده بودی... آن روزها که مرا در حرا با خدا خلوتی دوست داشتنی بود، جبرئیل؛ این قاصد میان عاشق و معشوق، این رابط میان عابد و معبود، این ملک خوب و پاک و صمیمی، این امین رازهای من و پیامهای خداوند، پیام آورد که معبود، چهل شبانه روز تو را میخواند، [صفحه ۱۰] یک خلوت مدام چهل روزه از تو میطلبد... و من که جان می سپردم به پیامهای الهی و آتش اشتیاقم زبانه میکشید با دم خداوندی، انگار خدا با همه بزرگی اش از آن من شده باشد، بال در آوردم و جانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گداختم. آری، جز خدا و جبرئیل و شوی تو کسی چه میدانست حرا یعنی

چه؟ کسی چه میداند خلوت با خدا یعنی چه؟ اما... اما کسی بود در این دنیا که بسیار دوستش میداشتم - خدا همیشه دوستش بدارد - دل نازکش را نمیتوانستم نگران و آزرده ی خویش ببینم. همان که در وقت بی پناهی پناهم شد و در وقت تنگدستی، گشایشم و در سرمای سوزنده ی تکذیب دشمنان، تن پوش تصدیقم؛ مادرت خدیجه. خدا هم نمیخواست او را در دل، نگران و مشوش ببیند. در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال، آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم. و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم: «جان من! خدیجه! دوری ام از تو، نه به واسطه ی کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز؛ خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش میکشد، به تو مباحثات میکند و... من نیز. این دیدار چهل روزه ی من با آفریدگار و... ضمنا فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای. من چهل افطار در خانه ی فاطمه بنت اسد میگشایم تا وعده ی الهی سرآید و دیدار، تازه گردد.» پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشک در چشمهایش حلقه زد و [صفحه ۱۱] آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از دربرداشتن و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که: - کیست کوبنده ی دری که جز محمد (ص) شایسته کوفتن آن نیست؟ گفتم: - محمدم. دخترم! شادی و شعفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمایش درخششی آشکار میگرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرفهای غروب جبرئیل، آن ملک نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنار نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جلّ و علا - از بهشت برایت هدیه کرده است. در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون کند - جبرئیل باظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دستهایم میریخت، میکائیل شستشویشان میداد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دستهایم میسترد. بین دخترم! - جان پدرت به فدایت - که همه ی مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تکوین می یافت. این را هم بازگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد میشوی. تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح میکنی. این را اکنون که تو مهیای خروج از این دنیای بی وفا میشوی نمیگویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا میکنی که بیاید و رختهای مرگ را برایت مهیا کند نمیگویم... این را اکنون که تو وضوی وفات میگیری نمیگویم، همیشه گفته ام، در همه جا گفته ام که من از فاطمه بوی بهشت را میشنوم. یک بار عایشه گفت: چرا اینقدر فاطمه را می بویی؟ چرا اینقدر [صفحه ۱۲] فاطمه را می بوسی؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره میگیری؟ گفتم: «خموش! عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه کوثر من است، من از فاطمه بوی بهشت میشنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضای من در گروی رضای فاطمه است، رضای خدا در گروی رضای فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضای فاطمه بهشت خدا.» فاطمه جان! خاطرتو را نه فقط بدین خاطر میخواهم که تو دختر منی، تو سیده ی زنان عالمیانی، تو برترین زن عالمی، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق میورزد. این را من از خودم نمیگویم، کدام حرف را من از جانب خودم گفته ام؟ آن شب که به معراج رفته بودم، دیدم که بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است: خدایی جز خدای بی همتا نیست، محمد (ص) پیامبر خداست. علی معشوق خداست، فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان که کینه ورز این عزیزان خدا باشند. این را اکنون که تو غسل رحلت میکنی نمیگویم. آن روز که من در خیمه ای نشسته بودم و بر کمانی عربی تکیه کرده بودم یادت هست؟ تو و شوی گرامی ات علی و دو نور چشم حسن و حسین نشسته بودیم و من برای چندمین بار اعلام کردم که: ای مسلمانان بدانید: هر کسی که با اینان - یعنی با شما - در صلح و صفا باشد من با او در صلح و صفایم و هر کس با اینان - یعنی با

شما- به جنگ برخیزد، من با او در ستیزم، من کسی را دوست دارم که این عزیزان را دوست بدارد و دوست نمیدارند این عزیزان را مگر پاک طینتان، و دشمن نمیدارند این عزیزان را مگر آلودگان و [صفحه ۱۳] تردامنان». فاطمه جان بیا! بیا که سخت در اشتیاق دیدار تو میسوزم، بیا، بیا که دنیا جای تو نیست و بهشت بی تو بهشت نیست. راستی! به اسماء بگو: آن کافور که از بهشت برای ما آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام وفات خویش به کار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را برای تو و علی گذاشتم بیاورد. به آن کافور بهشتی حنوط کن دخترم که ولادت تو بهشتی است و وفات تو نیز بهشتی است. سلام بر تو آن روز که زاده شدی، سلام بر تو آن دو روز که زیستی، سلام بر تو اکنون که می آئی و سلام بر تو آن روز که برانگیخته میشوی. [صفحه ۱۴]

قسمت ۲

وقتی رسول محبوب من به خانه درآمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بی روزن، چهل شام بی صبح از بام خانه طلوع کرده باشد، دلم روشنی گرفت و من روشنی را زمانی با تمام وجود، با تک تک رگها و شریانهایم احساس کردم که نورحضور تو را در درون خویش یافتم. آن حالات، حالاتی نبود که حتی تصور و خیالش هم از کنار ذهن و دل من عبور کرده باشد. کودکی در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ کودکی در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس کند؟ من شنیده بودم که عیسی- بر شوی من و او درود- در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از مأذنه ی گهواره فریاد کرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه میتوانستم باور کنم که کودکی در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلداری دهد و پیامبری پدرش را شاهد و گواه باشد؟ و من چگونه میتوانستم تاب بیاورم که آن کودک، کودک من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه میتوانستم این شادی را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه میتوانستم این شعف را در درون [صفحه ۱۵] دل خویش پنهان کنم؟ چگونه میتوانستم این عظمت را در خود حمل کنم؟ شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرین ترین لحظات زندگی ام بود. شب و روز گوش دلم در کمین بود که کی آوای روحبخش تو در سرسرای وجودم بیچد و کی کلام زلال تو بر دل عطشناک من جاری شود. نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن کی به سراغم آمد، اما همان هراس که از درد زادن بر دل مادران چنگ می اندازد، دست استمداد مرا به سوی زنان مکه دراز کرد. زنان قریش و بنی هاشم همه روی برگرداندند و دست امید مرا در خلأ یأس وا گذاشتند. «مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نکن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیاریند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشکن، ابّهت قریش را خدشه دار مکن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیری را با فقر محمد (ص) در نیامیز؟ کردی؟ حالا برو و پاداش آن سرپیچی ات را بگیر. برو و کودک ت را به دست قابله ی انزوا بسپار...» غمگین شدم، اما به آنها چه میتوانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانی چه میدانستند نور نبوی چیست؟ چه میفهمیدند ازدواج احمدی چگونه است؟ چگونه میتوانستند بدانند خلق محمدی چه میکنند؟ از کجا میتوانستند دریابند که خوی مهدوی چه عظمتی است. آن زنان زمینی، شوی آسمانی چه می فهمیدند چیست؟ به خانه بازگشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایی بازگشتم. آب، اما در دل پیامبر تکان نمیخورد که او دو دست در آسمان داشت و دو پای در زمین. [صفحه ۱۶] هر چه من بیقرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بی تاب تر مینمودم او به من سکینه ی بیشتری میبخشید. ناگهان دیدم که در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون که روحانیت شان بر زیبایی شان میافزود داخل شدند. که بودند اینان خدایا؟! یکی شان به سخن درآمد که: - نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو. آنگاه که من قدری قرار و آرام گرفتم گفت: - من ساره ام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا. آن دیگری که دلنشین سخن میگفت و تبسمی شیرین بر لب داشت

گفت: - من مریم دختر عمرانم، مادر عیسی پیامبر و روح خدا. آن سومی که نگاهی مهربان و محبوب داشت، به سخن درآمد که: - من آسیه ام، دختر مزاحم. همسر فرعون که به موسی مؤمن شدم. و دریافتم که چهارمین زن که صلابتی کم نظیر داشت کلثوم، خواهر موسی است، پیامبر و کلیم خدا. گفتند: خداوند ما را فرستاده است تا یاری ات کنیم در این حال که هر زنی به زنان دیگر محتاج است. سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش رویم و کلثوم پشت سرم. من آنجا - نه خودم - که مقام و قرب تو را در نزد خداوند بیش از پیش دریافتم و با خودم گفتم: - بین خدا چقدر این فرزند را دوست میدارد که قابله هایش را گلهای سر سبد عالم زنان انتخاب کرده است. [صفحه ۱۷] تو را نه بدانسان که مادران، حمل خویش میگذارند بلکه بدان فراغت که مادری کودکش را از آغوش خود به آغوش مادری دیگر میسپارد، به دست آن چهار عزیز سپردم. ... و تو پاک و پاکیزه، قدم بدین جهان گذاردی، طاهره ی مطهره! و مکه از ظهور تو روشن شد و جهان از نور حضور تو تلاء گرفت. ده حورالعین که هم اکنون نیز از بهشتیان دیگر بیتاب ترند برای دیدار تو، به خانه فرود آمدند، هر کدام با ملاحظه خاصی در چشم و طشت و ابریقی در دست. آب کوثر را من اول بار در آنجا دیدم و تا نگفتند که آن آب است و کوثر است من ندانستم، همچنانکه تا پیامبر فرمود که تو زهره ای و خدا نفرمود که تو کوثری، من ندانستم. فرمود پیامبر که به آفتاب اقتدا کنید و از او هدایت بجوید و آنگاه که خورشید غروب کرد به ماه و آنگاه که ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه که زهره رفت، به دوستاره فرقدین. و در پاسخ هویت این انوار هدایت، پیامبر فرمود: من خورشیدم، علی ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسین سلام الله علیهما - دوستاره فرقدین. و وقتی خدا به رسول من و عالمیان وحی فرمود: اَنَا اَعْطَيْتُكَ الْكُوْثَرَ. من فهمیدم که تو کوثری و هیچ مادری، دختری به خوبی دختر من نزاده است. آن بانوان گرانقدر تو را به آب کوثر شستشو کردند و در دو جامه ای که از بهشت آمده بود، - سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک و عنبر - پیچیدند. و اکنون که تو اسماء را فرستاده ای تا آن کافور بهشتی را برای رحلت و رجعت به بهشت آماده کند، اکنون که بهترین جامه های خویش را برای ملاقات با خدا بر تن کرده ای، و اکنون که رو به قبله [صفحه ۱۸] خفته ای و جامه ای سفید بر سر کشیده ای و به اسماء گفته ای که پس از ساعتی بیاید و ترا صدا کند و اگر پاسخی نشنید، بداند که تو به دیدار پدر نایل شده ای، اکنون... اکنون من به یاد آن جامه های بهشتی و آن آب کوثر و آن لحظه های شیرین تولدت افتادم که تو برای اقامتی چند روزه، از بهشت به زمین می آمدی و اکنون که آخرین لحظات حیات درد آلوده ات سپری میشود چون مرغ پر و بال مجروحی که از قفسی هجده ساله رها میگردد به سوی ما پر میکشی. دخترم! بتول من که خدا تو را در میان زنان، بی مثل و همتا ساخت. بتول من! دخترم دل گسسته ام از دنیا! دختر آخرتم! دختر معادم! دختر بهشتی من! بتول من که خدا ترا از همه ی آلودگی ها منزّه ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزی به زمینیان امانت داد تا بدانند که راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در کجاست؟ و اوج عروج آدمی تا چه پایه بلند است. میدانم، میدانم دخترم که زمینیان با امانت خدا چه کردند، میدانم که چه به روزگار دردانه رسول خدا آوردند، میدانم که پاره ی تن من را چگونه آزرده اند، میدانم، بیا! فقط بیا و خستگی این عمر زجر آلوده را از تن بگیر! ملائک بال در بال ایستاده اند و آمدن تو را لحظه می شمردند. حوریان، بهشت را با اشک چشمهای شان چراغان کرده اند. بیا و بهشت را از انتظار در آر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر. سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوی همیشه استوارت. [صفحه ۱۹]

قسمت ۳

گویی تقدیر چنین بوده است که حضور دو روزه ی من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه می بود میگذشت. و من میدانستم که تقدیر چگونه رقم خورده است و میدانستم که غم، نان خورشت همیشه ی من است و اندوه، همسایه ی دیوار به دیوار دل من. اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان، بی سرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا کند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت، بی غایت نماند، بی مقصود نشود، بی هدف تلقی نگردد. من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمیشد، خلقت شکل نمیگرفت، آفرینش، تکوین نمی یافت، این را خداوند جلّ و علا تصریح فرموده است. گریه نکنید عزیزان من! شما از این پس جای گریستن بسیار دارید. بر هر کدام از شما مصیبت ها می رود که جگر کوه را کباب میکند و دل سنگ را آب. حسن جان! این هنوز ابتدای مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور میکند. [صفحه ۲۰] مظلومیت، جامه ای است که پس از پدر قاعده ی تن تو میشود. تو مظلوم مضاعف تاریخ میشوی که مظلومیت نیز در پرده ی استتار میماند. حسین جان! زود است برای گریستن تو! تو دیگر گریه نکن! تو خود دردانه ی اشک آفرینشی! عالم برای تو گریه میکند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو میگریند. پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو گریسته اند و شهادت داده اند که روزی همانند روز تو نیست. بیا، از روی پای من برخیز و سر بر سینه ام بگذار اما گریه نکن. گریه ی تو دل فرشتگان خدا را میسوزاند و جگر رسول خدا را آتش میزند. اکنون که زمان اندوه من نیست، زمان شادکامی من است، لحظه ی رهایی من است. گاه اندوه من آن زمان بود که بر زمین نازل شدم، آغاز دوره ی غمباز من آنگاه بود که نه چون آدم علیه السلام به اجبار و از سر گناه بلکه چون پدرم محمد (ص) به اختیار و از سر لطف و رحمت پروردگار، از بهشت هبوط کردم. مهبطم اگر چه مهبط وحی بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگر چه قرارگاه عزیزترین بنده ی خدا و خاتم پیامبران او. اگر چه آن دستها که به استقبالم آمده بود، دستهای برترین زنان عالم امکان بود، اگر چه اولین جامه هایی که در زمین بر تن کردم، جامه های بهشتی بود. اگر چه به اولین آبی که تن سپردم، زلال بی همانند کوثر بود، اگر چه... اما... اما محنت و مظلومیت نیز، از بدو تولد با من زاده شد، با من رشد کرد و در من تبلور یافت. من هنوز اولین روزهای همنشینی با گهواره را تجربه می کردم که [صفحه ۲۱] آمد و رفت تازه مسلمانان زجر کشیده اما صبور و مقاوم به خانه مان آغاز شد. رفت و آمدی مؤمنانه اما هراسناک عاشقانه اما بیم زده، خالص و صمیمی و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب. خدنگ اولین خبرهایی که از ورای گهواره میگذشت و بر گوش جگر من مینشست، شکنجه و آزار و اذیت مومنان نخستین بود. یک روز خبر سمیه می آمد، آن پیرزن زجر دیده ای که عمری در عطش باران توحید زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابردهستهای پیامبر، همه چیز خویش را فدا کرد و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مؤمنی که سخت ترین شکنجه ها را بر تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا ندای حق پیامبر بی لیک نماند. روز دیگر خبر یاسر می آمد؛ «یاسر را مشرکان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خوابانده اند و سنگهای سخت و گران بر اندام او نهاده اند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها سربساید.» یک روز خبر بلال می آمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح می دیدم که شکنجه ها و آسیب ها و لطمه ها نه فقط بر نومسلمانان ایثارگر که بر پدرم رسول خدا وارد می شود و او چه می تواند بکند جز این که هر روز بر این مؤمنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استواری بیشتر دعوت کند. صبراً یا آل یاسر، صبراً یا بلال... و بغض ها و اشک ها و گریه های خویش را به خانه بیاورد. در تب و تاب شکنجه ی پیروان مؤمن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعی نداشته باشد. خدا بیامرز ابوطالب را و غریق رحمت کند حمزه را که اگر این دو حامی با صلابت و قدرتمند نبودند، آنکه در بیابان سوزان، سنگ بر شکمش

می نشست، پیامبر بود و آن بدن که آماج عمودها و نیزه ها قرار میگرفت، بدن مبارک پیامبر بود، همچنانکه با وجود این دو حامی [صفحه ۲۲] موحد و استوار نیز آنکه شکنجه ی شتر بر سرش فرود می آمد، پیامبر بود و آنکه پایش به سنگ جهالت دشمنان می آزد، پیامبر بود - سلام خدا بر او - . من هنوز شیرخواره بودم که عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگ تر کردند، زمینی را که به برکت او و به یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مومنان او را، به دره ای کوچاندند که خشکی و سختی و سوزندگی اش شهره ی طبیعت بود و زیانزد تاریخ شد. من اولین قدمهای راه افتادم را بر روی ریگهای سوزان شعب ابیطالب گذاشتم. و من به وضوح می دیدم که سختتر از آن تاولها که بر پاهای کودکان من می نشست، زخمهایی بود که سینه ی فراخ پدرم رسول خدا را شرحه شرحه میکرد و قلب عالمگیر او را میسوزاند. یکی می آمد و لبهای چون کویر، تفته و ترک خورده اش را به زحمت در مقابل پدرم میگشود و میگفت: آب. و پدرم بی آنکه هیچ کلامی بگوید چشمهای محجوبش را به زیر می انداخت و اندکی فاصله ی میان دندانهای مبارکش را بیشتر میکرد تا آن صحابی مؤمن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند که رسول خدا هم برای مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ می مکد. و آن دیگری مچاله از فشار گرسنگی، کشان کشان خود را به پیامبر میرساند و سلام و اسلام خود را تجدید میکند تا رسول خدا بداند که یارانش، محکم و استوار ایستاده اند و هیچ حادثه ای نمیتواند آنان را به زمین ضعف بنشانند یا به پرتگاه کفر بکشاند و وقتی پدرم او را در آغوش تحسین می فشرد، او تازه در می یافت که رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگی، سنگ بر شکم خویش بسته است. همین خرمایی که مشتی اش انسانی را سیر نمیکند آن زمان یک [صفحه ۲۳] دانه اش در دهان چهل انسان میگشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگی و مرگ ایستاده نگاه دارد. من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در کوران و تلاطم این دردهای درهم پیچیده نوشیدم. سفره ی چشم اهل دره روزها و روزها منتظر میماند تا مگر محموله خوراکی از میان چنگال های محاصره کنندگان شعب عبور کند و از لابلا ی سنگ و کلوخهای دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعت آمیز را پر کند. دوران شعب پیش از آنکه طاقت زندانیان به سر آید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیبها و آزارهایی بود که بر جسم و جان پیامبر فرود می آمد. این بارهای طاقت فرسا تا آن زمان که مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر می نمود. وقتی پیامبر پا از درگاه خانه به درون می گذاشت، ملاطفتها، مهربانی ها، همدردی ها و دلداری های خدیجه آنچنان او را سبکبال میکرد که پدرم حتی تا وقت وفات هم او را به یاد می آورد و گهگاه در فراق او میگريست. یادم نمیرود، یک بار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد که عایشه، هیچ گاه دیگر جرأت نکرد در حضور رسول الله، از خدیجه، بی احترام یاد کند. خبر رحلت مادر، برای من بسیار دردناک بود به خصوص که زخم شعب ابیطالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایی پدرم کاستی نپذیرفته بود. من وقتی به یکباره جای مادرم را در خانه، خالی یافتم سرآسیمه و آشفته موی به دامن پدر آویختم که: - مادرم کجاست؟! پدرم غم آلوده و مضطرب به من می نگریست و هیچ نمیگفت، [صفحه ۲۴] شاید هیچ لحنی که بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمی یافت. جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد که «سلام مرا به فاطمه ام برسان و بگو که مادر تو را در قصری از قصرهای بهشت جای دادیم که از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و آسیه هم خانه ساختم.» و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جلّ و علا را تقدیس و تنزیه کردم و گفتم که سلامها و سلامتی ها همه از اوست و تحتی ها همه به او باز میگردد. کلام خدا اگر چه تسلای دل من شد اما فقدان خدیجه در کوران حوادث، چیزی نبود که برای پیامبر و من تحمل کردنی و تاب آوردنی باشد. دلداری خدیجه نبود اما تیرهای تهمت و افترا و آسیب و ابتلای پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقی بود. یک روز دیوانه اش میخواندند،

یک روز ساحرش لقب میدادند. یک روز دروغگو و لافزن و عقب مانده اش می نامیدند و هر روز به وسیله ای دل مبارک او را می آزرده. البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گسترده تر از آن بود که عصیانها و کفرانها و تهمت‌ها و اذیت‌ها بتواند خدشه و خللی در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خسته اش کند و از پایش در آورد. او تا بدانجا در دعوت به هدایت، ثبات می ورزید و از دل و جان مایه می‌گذاشت که گاهی خدا به او فرمان توقف میداد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم می نمود. آنچه دل پیامبر را می آزد، نه آزار دشمنان که جهالت شان بود، پیامبر نه از آنان، که بر آنان غمگین میشد که چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پای می فشردند، و پا از حصار کفر و شرک بیرون [صفحه ۲۵] نمی گذارند، چرا در فضای حیات بخش توحید تنفس نمیکند، چرا حلاوت و شیرینی عبودیت را نمی چشند. و در این غمخواری، مشارکتی که ابوطالب موحد و خدیجه ی مهربان با او میکردند از دست و دل هیچ ایثارگری جز همین دو بر نمی آمد. وقتی ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتی ابوطالب و خدیجه، هر دو در یکسال با پیامبر وداع کردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور میکرد، تنها شد. و من اگر می‌خواستم فقط دختر او باشم، باری از دوش تنهایی از برنمی‌داشتم. پدرم با آنهمه مصیبت و سختی، نیاز به مادر داشت، مادری که پروانه وار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهای محبت و ایثار، اشکهایش را بسترده. و من تلاش کردم که برای پدرم - محبوبترین خلق جهان - مادری کنم و موفق شدم. پدرم مرا به مادری قبول کرد و به لقب «اُمّ آیها» مفتخرم ساخت. و این شاید یکی از شیرین ترین لقب‌هایی بود که خدا و پیامبرش به من داده بودند. این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دل‌ها خفته بود و تیمارها نهفته. هیچکس نمیتواند عمق جراحت دل مرا بفهمد آن زمانی که من پدرم را پریشان حال و آشفته موی بر درگاه خانه می یافتم یا آزرده پای و آلوده لباس در آغوشش می فشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش میداشتم. هر سنگ نه بر پای او که بر چشم من فرود می آمد و هر زخم نه بر اندام او که بر جگر من می نشست. با این تفاوت عمیق که دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزدنی و دل من دل فاطمه بود، نازک و [صفحه ۲۶] لطیف و شکستی. شرایط آنقدر سخت و سخت تر شد که خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد. مردمی که به خورشید با نفرت مینگرند، شایسته شب اند. مردمی که به سوی آفتاب، کلوخ پرتاب میکنند، لایق ظلمت اند. خورشید، طلوع کردنی است. ابرهای سیاه حتی اگر در آغاز مشرق کمین کنند، خورشید، متین و بزرگوار از کنارشان خواهد گذشت و روشنی اش را به ارمغان جهانیان خواهد برد. پیامبر شبانه می بایست از مکه هجرت میکرد، در آن زمان که چهل کافر قدّاره بند، دور تا دور خانه ی او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه می‌شمرند تا خون او را به تساوی میان خویش، تقسیم کنند. پیامبر، ایثارگری می طلبید تا در جای خویش بخواباند و کفار را ناکام بگذارد. آن ایثار منش هیچکس جز پدر شما، علی بن ابیطالب نمیتوانست باشد، وقتی پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او نپرسید: من چه میشوم؟ عرضه داشت: - شما به سلامت می مانید؟ پیامبر فرمود: آری، پسر عموی گرامی ام. و وقتی دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، علی شیرین ترین خواب عمرش را آن شب به رختخواب پیامبر، هدیه کرد و شأن نزول آیتی دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائکه حیرت کردند و خدا مباهات ورزید: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ، وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ». [۱]. [صفحه ۲۷] و میان مردم کسی هست که جانش را با رضای خدا، تاخت میزند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است.» پیامبر بر دوش سلمان از میان کفار چشم و دل کور، عبور کرد و آنان نفهمیدند. پرسیدند: چیست بر دوش تو؟ سلمان راستگو گفت: پیامبر. آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند. آنچه می‌خواستند در رختخواب بود اما نمیدانستند. آنان جان پیامبر را می‌خواستند و علی، جان پیامبر بود. علی آینه ی تمام نمای پیامبر بود، «انفسنا و انفسکم» در آن مباهله ی تاریخ ساز، شأن علی بود

اما آنها که در کشان بدین پایه نمیرسید و فقط جسم پیامبر را میشناختند، خود را ناکام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صدای سایش داندانهای کینه جوی شان در گوش شب طنین می افکند اما دستشان از جهان کوتاه بود که جهان در غار ثور، رحل اقامتی سه روزه افکنده بود. دل مسلمانان از خلاصی پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. کفار و مشرکینی که پیامبر را دور از دسترس می یافتند زهر خود را به جان مؤمنان و بستگان او می ریختند. پیامبر او به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مؤمنین مدینه پای فشردند، یک کلام فرمود: من به مدینه وارد نمی شوم مگر به همراه دو عزیزم علی و فاطمه. و از آنجا به علی بن ابیطالب پیام داد که به همراهی فاطمه ها به مدینه بیا، من همچنان چشم انتظار و استقبال، گشوده ی شما میدارم. علی بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه ی بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب و تنی چند از زنان و ضعیفان کاروانی ساخت پس از اعلامی عمومی به سوی مدینه حرکت کرد. [صفحه ۲۸] شبها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت میپرداختیم و روزها را راه میرفتیم. کفار و مشرکین که از کف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمی آمد که از میانه ی راه، بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند. هنوز تا مدینه بسیار مانده بود که اسود- غلام ابوسفیان- راه را بر ما گرفت و گفت: - من فرستاده ی ابوسفیانم و مأمورم که راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد. بدنهای زنان کاروان چون بید می لرزید و نگرانی و اضطراب بر دلهایشان چنگ می انداخت، اما دل من به علی و خدای علی محکم بود. علی مرتضی به صلابت کوه ایستاد و فریاد کشید: - ما باید به مدینه برویم، در راه رفتن به مدینه، من هر مانعی را از سر راه بر خواهم داشت، حتی اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیش گیر. اسود تمکین نکرد، علی مرتضی دوباره هشدار داد، مؤثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سری کرد. حضرت، شمشیر از نیام برکشید. - در پی جنگی سخت- جسد او را بر جای گذاشت و کاروان را دوباره حرکت داد. هنوز راه چندانی نپیموده بودیم که ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون ماری زخم خورده به خود می پیچید، نعره زد: - ای علی! که غلام مرا کشته ای! به چه اجازه ای زنان خویشاوند مرا به مدینه می بری؟ علی مرتضی، خونسرد، متین و استوار پاسخ فرمود: - با اجازه آنکس که اجازه ی من به دست اوست. تو هم از [صفحه ۲۹] سرنوشت غلامت عبرت بگیر و جانت را بردار و بگیریز. ابوسفیان شمشیر کشید و علی مرتضی آنقدر با او شمشیر زد که اوحیاتش را در مخاطره دید، مغموم و شکست خورده جانش را برداشت و گریخت. مردی به مردانگی علی آفریده نشده است و شمشیری به کارسازی شمشیر او. [۲] خدا فقط میداند که در خلقت او چه کرده است. وقتی بر پیامبر وارد شدیم، بوی جبرئیل فضا را آکنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوی جبرئیل میداد، بوی عرش، بوی وحی. پدرم، علی را که در آغوش فشرد، فرمود: - پیش پای شما جبرئیل اینجا بود. و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجات تان با خدای تعالی و از سختیها و جنگ و گریزهای تان تا بدینجا... و این آیات در شأن شما نزول یافت: «آنان که یاد خدا میکنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه میکنند (و میگویند): خدایا! تو اینها را به عبث نیافریده ای، تو پاک و منزهی، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار. خدایا! آن را که تو به جهنم فرود بری، خوار و ذلیل کرده ای و ستمگران را هیچ یآوری نخواهد بود. خدایا! ما شنیدیم که منادی ایمان، ندا درمیداد که ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا ببخش گناههای ما را و بپوشان بدیهایمان را و در معیت خوبانمان بمیران. خداوند! و آنچه را که بر پیامبرت وعده کرده ای بر ما ارزانی دار و در روز جزا خوارمان مکن که تو در وعده و پیمان خویش تخلف [صفحه ۳۰] نمیکنی. پس خداوند استجاب کرد دعایشان را. من عمل هیچیک از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمیکنم... پس آنانکه هجرت کردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله

سپردند بدیهای شان را پاک میکنیم و در بهشتهایی واردشان میسازیم که از زیر آن، نهرها روان است: پاداشی از سوی خدا، که در نزد خداست، بهترین و ارزنده ترین پاداشها» [۳]. این آیات به یکباره خستگی راه از تن های مان سترد و خود بهترین پاداش شد برای آن سختیها که در راه خدا کشیده بودیم. در ابتدای مدینه روزها و شبهای آرامتری داشتیم، انصار، مؤمن و مهربان بودند و مهاجرین، صبور و استوار. آرامش نسبی مدینه، فرصتی بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول الله خواستگاری کند. در مقابل آن سختیها و مصائب که این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالی می نمود برای وصلت ما. هم اکنون پدرتان علی مرتضی خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بیتابی نکنید. علی خود از شنیدن خبر، چنان بیتاب شده است که میان راه چند بار ردایش در پایش پیچیده است و او را به زمین افکنده است. نه فقط دل علی که پای علی نیز با این خبر لرزیده است، بیتابترش نکنید، برخیزید عزیزان من! بغضهایتان را فروبخورید، اشکهایتان را بسترید و علی را تسلی دهید... سلام الله علیه... [صفحه ۳۱]

قسمت ۴

این پای را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو که دست بدارد از این لرزش مدام، این قلب را بگو که نلرزد، این بغض را بگو که نشکند و اشک از ناودان چشم نریزد. این دل بیتاب را بگو که فاطمه هست، نمرده است. ای جلوه ی خدا! ای یادگار رسول! زیستن، بی تو چه سخت است. ماندن، بی تو چه دشوار. این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بی تو، حیات نیست. این مرگ، نقطه ی ختمی است بر کتاب جهان. زمین با چه دلی ترا در خویش می گیرد و متلاشی نمیشود؟ آسمان با چه چشمی به رفتن تو مینگرد که از هم نمیپاشد و فرونمیریزد؟ خدا اگر نبود من چه میکردم با این مصیبت عظمی؟ اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. فاطمه جان! عزیز خدا! دردانه ی رسول! چه بزرگ است فتنه های جهان و چه عظیم است ابتلاهای خدای مَن. پس از ارتحال پیامبر، خدا میداند که دل من، تنها گرم تو بود. [صفحه ۳۲] در آن وانفسای بعد از وفات نبی که همه مرتد شدند جز چندتن، چشمه ی زلال اسلام محض از خانه ی تو میجوشید. در آن طوفانها که کشتی اسلام را دستخوش امواج جاهلیت میکرد، تنها لنگر متین و استوار، لنگر رضای تو بود. در آن گردبادهای سهمگین پس از وفات پیامبر که حق در زیر پای مردم، کعبه در پشتشان، پیامبر در زوایای غفلت زده و زنگار گرفته دلهایشان و شیطان در عقل و چشم و گوششان جای میگرفت، جاده ی منتهی به خانه ی تو، تنها طریق هدایت بود، که بی رهرو مانده بود. در آن ابتدای میعاد مستمر موسای اسلام، که سامری بر منبر هدایت نبوی و ولایت علوی تکیه میزد، تنها تجلی انوار ربوبی بر درختان خانه ی تو بود. رضای تو، اسلام بود و خشم تو، کفر. [۴]. هیئات. هیئات. اگر رود خروشان اسلام در مسیر اصلی خویش، یعنی جرگه ی رضای تو نه شوره زار غضب خداوند جریان می یافت، مدت اقامت تو در دنیای پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمیگشت. آنچه تو، همسر جوان مرا شکست، شکست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان کودکان مرا به بستر ارتحال کشانید خون دل بود. اهل زمین و آسمان گواهند که تو پس از پیامبر، هیچ نخوردی، جز خون دل. زهرای من! این تازه ابتدای مصیبت ماست. این من که سر تو را بر دامن گرفته ام، پس از تو، جز بر بالش غم، سر نخواهم گذاشت و جز نخلهای کوفه همراز نخواهم یافت. [صفحه ۳۳] این حسن که سر بر سینه ی تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است روزی خون دل عمر خویش را بواسطه ی زهر خیانت بر طشت غربت خواهد ریخت. این حسین که ضجّه هایش دل ملائکه الله را میلرزاند و بعید نیست که هم الان قالب تهی کند و جان نازک خویش را به جان تو پیوند زند، روزی بجای لبیک، چکاچک شمشیر خواهد شنید و بجای متابعت، خنجر و نیزه و تیر خواهد دید. این زینب که هم اکنون بر پای تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، کوچک و کوچکتر میشود، مگر نمیداند که باید پروانه وش به پای چند شمع بسوزد و دم برنیآورد؟

تو را به خدای فاطمه سوگند که برخیز و به ام کلثوم بگو که اگر جان مرا میخواهد لحظه ای از گریستن دست بدارد که من نمیدانم غم تو جانسوزتر است یا گریه ی ام کلثوم؟ و نمیدانم دخترکی که در یک مصیبت فاطمی اینچنین بی تاب است با آن مصیبتهای عاشورایی چه میکند؟ این نو گلان که اکنون اینچنین جامه میدرند، جز چند روز از فصل خزان عمر تو را دریافته اند. عمری که تمام آن جز یک فصل - فصل خزان - نبوده است. تو پیش از آنکه به خانه ی من در آیی، مادر پدر بوده ای و از آن پس، شریک همه دردهای من. و مادری در شرایطی که طفل اسلام، آماج تیرهای جهل و شرک و کفر میشود یعنی سپر شدن و دشمنی های کینه و تیرهای جهل و شمشیرهای شرک را به جان خریدن. به مدینه که در آمدم طفل اسلام از آب و گل درآمده بود، اگر چه به بهای شعب ابیطالب، به بهای خون دلهای تو، به بهای دندان پیامبر، به بهای زخمها و شهدای مکرر. [صفحه ۳۴] و این آرامش مدنی، پس از آن طوفان سهمگین مکی، به من مجالی میبخشد تا تو را، برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگاری کنم. این کار برای کسی که معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با کسی که نه پسر عمو که برادر او بوده است و پدر تنهایی های او و معلم و مربی او، مقتدا و پیامبر او، بسیار مشکل بود. اما کدام گره است که با انگشتان خلق محمدی گشوده نمیشود؟ کدام غنچه است که با لبهای مبارک محمدی و انیشود؟ دست که بر کوبه ی در بردم، همه ی وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. ام سلمه که در را گشود شاید چهره ی مرا آشفته ی آتش آزمون دیده باشد. پیش از آنکه ام سلمه جویای کوبنده ی در شود، صدای گرم پیامبر بر گوش جانم نشست که فرمود: - در را برایش باز کن ام سلمه. و بگو که داخل شود. او مردی است که خدا و رسول، توأماً بدو عشق میورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. باز کن در را برای او. ام سلمه سوال کرد: - پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیده ای که کیست پشت در و اینگونه از او تمجید میکنی؟ پیامبر فرمود: دست کم مگیر آن کس را که اکنون پشت این در ایستاده است. او برادر من است و پسر عموی من و محبوبترین خلائق در نزد من. آن سخنان عطوفت آمیز و آن کلمات مهرانگیز، قانداً میبایست از شرم و حیای من بکاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسوده تر کند. اما چنین نکرد، هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش [صفحه ۳۵] دریافتم بیشتر حیا کردم در بیان آنچه از او میخواستم. سلام کردم و به امر پیامبر زانو به زانوی او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر انداختم و نگاهم را از شرم، بر زمین زیر پای پیامبر دوختم. آن دانای ماضی و مستقبل به یقین میدانست که من به چه نیت و حاجتی امروز به خانه ی او درآمده ام، اما پرسید: انگار با کوله بار حاجتی آمده ای. کوله بار تقاضای خویش را بر زمین اجابت من بگذار که هر حاجت تو در نزد من بی چون و چرا برآورده است. چه میگفتم؟ گفتم: - «پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست که تو نه پسر عمو که پدر و مربی و مقتدای من بوده ای، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال که کودک بودم و نارس، گرفتی، به غذای خویش تغذیه ام کردی، به ادب خویش مؤدبم ساختی و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودی. خدا مرا به تو و با دستهای تو هدایت کرد و از گمراهی و شرکی که خویشان من بر آن بودند رهایی بخشید. و به خدا سوگند که تو یا رسول الله پشت و پناه و ذخیره ی من در دنیا و آخرت بوده و هستی. دوست دارم که خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمی ببخشد. مرا نیاز به کاشانه و همسری است که سکینه و آرامش را برایم به ارمغان بیاورد.» و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرو بردم و آهسته ادامه دادم: - من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمده ام، میان [صفحه ۳۶] این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟ چهره ی پیامبر بازو و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لبهای مبارک او تراوش کرد: - بشارت باد بر تو ای ابوالحسن که پیش پای تو، جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند جلّ و علا، در آسمانها

منعقد کرده است... آنگاه از آمدن صرصائیل گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و... رازهای بسیار دیگر و سپس با خنده ای ملیح فرمود: خوب، چیزی هم با خود داری برای تشکیل زندگی؟ گفتم: - پدر و مادرم به فدایت هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیری است و زره و شتری و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم. پدرت فرمود: - شمشیر، عصای دست توست، تو به داشتنش ناگزیری، که در راه خدا جهاد میکنی و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم میفرستی. شتر هم ابزار کار توست، با آن نخلستان های خود و اهلت را آبیاری میکنی و بدان بار سفر میکشی. همان زره را کابین فاطمه قرار بده، من به همان راضی ام، اما تو، تو از من خشنود هستی؟ عجب سؤالی! گفتم: بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور کردی. تو همیشه فرخنده فال و مبارک بال و کمالمند بوده ای، سلام خدا بر تو. پیامبر فرمود: - بانی این پیوند آسمانی به گفته ی امین الملائکه، خداوند- جلّ و علاست- و ما فقط مجری این عقد بر روی زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادی آسمانی سهیم کن. من نیز به دنبال تو [صفحه ۳۷] خواهم آمد و عقد را در پیش چشم خلاق، جاری خواهم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوست داران تو در دنیا و آخرت بدان روشنی گیرد. تو بهتر میدانی که میان تو و پیامبر در این باره چه گذشت، اما من با شعفی بی نظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادی ام آنچنان بود که اصحاب را به شگفتی وامیداشت. در پاسخ سؤالشان از اینهمه شادی فقط میگفتم: - خدا و پیامبر، مرا برای فاطمه برگزیده اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد فرمود. وقتی پیامبر به مسجد در آمد، بلال را فراخواند و به او فرمود: - مهاجرین و انصار را بگو که جمع شوند. وقتی همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود: «حمد و سپاس، خاص خداوندی است که به نعمتش ستایش میشود و به قدرتش پرستش. در حاکمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشت انگیز. آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ. او کسی است که خلاق را به قدرت خویش آفرید و به احکام خویش متمایز ساخت و به دین خویش عزتشان بخشید و به واسطه پیامبر خود محمد (ص) گرمی شان داشت. سپس خداوند تبارک و تعالی ازدواج را پیوندی دیگر قرار داد و فرمانی واجب. به واسطه ازدواج، خویشاوندی را محکم، و خلاق را بدان ملزم ساخت. فرمود خداوند مبارک نام و عالی مقام: و اوست که از آب، بشری آفرید، سپس برای او تبار و پیوندی قرارداد، که پروردگار تو قادری بی همتاست. [صفحه ۳۸] ای خلاق! پیام هم اکنون جبرئیل این بود که خدای من عزوجل - ملائکه را در بیت المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت که خدمتکار و امه خود و دخت پیامبرش فاطمه را به بنده ی خود علی بن ابیطالب تزویج فرمود. و مرا فرمان داد که ازدواج این دو را در زمین برپا سازم. شما را بدین امر گواه میگیرم». سپس نشست و به من فرمود: علی جان برخیز و خطبه ات را بخوان. من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملائ خلاق، خطبه خواندم. وقتی از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمانتر از همیشه یافتم. پدرت فرمود: علی جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان و سرانجام دهیم. این را بارها شنیده ای که من رفتم و زره را به یکی از اصحاب فروختم، آن صحابی وقتی دریافت که من به چه نیت زره را در معرض فروش نهاده ام، پول و زره، هر دو را به اصرار، به من داد و گفت: - تو اکنون بدین هر دو، نیازمندتری تا من. این زره هدیه من برای ازدواج تو. وقتی ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا کرد، پول را به تنی چند از اصحاب داد و گفت: - این را ببرید و آنچه یک زندگی بدان آغاز میشود تهیه کنید و بیاورید. پول، شصت و سه درهم بود، یک پیراهن سفید، یک مقنعه، یک حوله، یک تختخواب، دو تشک، چهار بالش، یک قطعه حصیر، یک آسیای دستی، یک کاسه ی مسی، یک مشک آب، یک طشت، یک کاسه گلی، یک ظرف آبخوری، یک پرده پشمی، یک ابریق، یک سبوی [صفحه ۳۹] گلی، دو کوزه سفالین، یک پوست به عنوان فرش و یک عبا، همه ی ابزار تو شد برای تشکیل یک زندگی. وقتی اینها را پیش روی پدرت

نهادند، اشک در چشمانش حلقه زد، دستهای مبارکش را به سوی آسمان بلند کرد و دعا فرمود: - خدایا! به اهل بیت من برکت عنایت کن. و این ازدواج را برای کسانی که اکثر ظرفهایشان گلی است مبارک گردان. خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان که برترین زنان عالم بودی و به کمترین مایحتاج از زندگی، قناعت فرمودی. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و سختی دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دختری که در سن جوانی، در سن آرزوهای شیرین، پا به خانه من می نهادی، چگونه آن همه سختی را بر جان خویش خریدی و لب جز به مهر، و دهان جز به شکر، نگشودی. زیستن با کسی که به دنیا جز با دیده ی غضب نمینگرد، ساده نیست. حتما کسی چون فاطمه، چون تو باید که زیستنی اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند. یادم نمیروند آن روز را که پس از دو روز، تلاش و خستگی و گرسنگی به خانه آمدم، گفتم: - فاطمه جان! چیزی برای خوردن در خانه هست؟ تو شرمسار و مهربان گفتی: - دو روز است که هیچ چیز در خانه برای خوردن نبوده است و کودکان دو روز است که جز گرسنگی، هیچ طعام ندیده اند. گفتم که: چرا در این دو روز هیچ نگفته ای؟ گفتی: - تو اگر میداشتی، حتم به خانه می آوردی، من شرم میکنم از تو چیزی بخواهم که در دست و توان تو نیست. [صفحه ۴۰] و من شرمسار آن همه شکیبایی و مهربانی شدم و از خانه در آمدم تا حتی اگر شده با قرضی، چیزی فراهم کنم و به خانه آورم. از همسایه ای یک دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراکی تهیه کنم، در راه، مقدار را دیدم. هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش می بارید و از زمین شعله های حرارت میجوشید. از سر و روی مقدار، عرق میریخت و پیدا بود که گرسنگی، رمق راه رفتن را از او گرفته است. گفتم: - مقدار! در این گرما، به چه کار از خانه درآمده ای؟ گفت: از من بگذرید ای ابوالحسن و از حال من نپرسید. گفتم: برادرم محال است که از حال تو بیخبر بمانم و بگذرم. باز امتناع کرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت: - صدای گریه ی گرسنگی زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید که شاید خدا فرجی کند و گشایشی مرحمت فرماید. بغضی که در گلویم نشسته بود ترکید و اشک، پهنای صورتم را گرفت. آن یک دینار را به مقدار دادم و گفتم: - تو از من نیازمندتری. از شرم دستهای تهی به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا کردم. پس از فراغت از نماز، پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود: - علی جان! مرا به خانه ات مهمان میکنی؟ چه میگفتم؟ پیامبر، خود، طالب تشرّف بود و ما جز گرسنگی در خانه، هیچ نداشتیم. سکوت، تنها یاور شرمساری من بود که در آن لحظه، هیچ کلام به [صفحه ۴۱] کار نمی آمد، پیامبر سؤال خویش را مکرر فرمود و اضافه کرد: - یا بگو که بیایم، یا بگو که نیایم، چرا سکوت میکنی؟ دل را به دریای خُلق محمدی زدم و گفتم: - شرمسارم ولی بیایید. دست در دست پیامبر روانه ی خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما که از شدت شرم، عرق می ریختم. رفته بودم که برای سفره ی خالی، طعام بیاورم و اکنون مهمان می آوردم. وقتی به خانه آمدم قامت تو در محراب، افراشته بود و از کاسه ای در کنار سجّاده ی تو، بخار مطبوع طعام برمی خاست. طعامی که به یقین دنیایی نبود. تو بر پدرت و من سلام کردی و به استقبال آمدی. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت کشید و گفت: - چگونه ای دخترم؟ تو دو روز تمام گرسنگی کشیده بودی و شاهد گرسنگی کودکان بودی، رنگ رویت از ضعف، زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتی: - خوبم پدر. بسیار خوبم پدر. وای که تو چه صبور و مهربان بودی. من گفتم: - این طعام از کجاست فاطمه جان؟ به جای تو، پدرت پاسخ فرمود: - این بدل آن یک دینار توست که به مقدار بخشیدی، تازه این غذای بهشتی، جزای دنیای توست، باش تا پاداش آخرت. سپس اشک در چشمان پدرت نشست و فرمود: - شکر خدای را که تو را به منزله ی زکریا و فاطمه ام را به منزله ی [صفحه ۴۲]

مریم ساخت که برایشان از بهشت طعام می آمد. تو در خانه ی من اینگونه صبوری کردی و دم بر نیاوردی. من چگونه میتوانم فراق

چون تو مهربانی را تحمل کنم؟ بیش از یکماه از عقده‌مان میگذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و شرم میکردم از اینکه با پدرت در این باره سخن بگویم. یک روز برادرم عقیل به خانه مان آمد و گفت: - برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمی خواهی تا زندگی تان سامان بگیرد و چشم ما و دوستان تو به وصلت شما روشنی پذیرد. گفتم: اشتیاق من در این باره کم نیست، اما حیا میکنم که با پیامبر در میان بگذارم. عقیل مرا سوگند داد که برخیزم و با او به خانه ی شما بیایم و ترا از پدرت بخواهم. در راه، با امّ ایمن و امّ سلمه مواجه شدم، آنها گفتند: - این کار را به ما بسپارید که زنان، اموری اینچنین را بهتر کارسازی میکنند. ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند که پیامبر تو را فرامیخواند. من حیادار و شرمسار، پیش رفتم و در کنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهر آمیز فرمود: علی جان! میخواهی فاطمه را به تو بسپارم؟ گفتم: بله، سر و جان به فدایت. فرمود: با همه ی میل و اشتیاقم علی جان! هم امشب یک میهمانی مختصر بگیر و همسرت را ببر. سعد، گوسفندی هدیه کرد، تنی چند از صحابی، ذرت آوردند، من [صفحه ۴۳] هم با ده درهمی که پیامبر به من داده بود روغن و خرما و کشک خریدم و سفره ای گسترده شد. پیامبر فرمود: - برو و هر که را که میخواهی دعوت کن، اما خانه کوچک است، بگو که ده نفر - ده نفر بیایند غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند. من به مسجد رفتم و هر که را که دیدم، دعوت کردم، بزودی خبر به دیگران رسید و جمعیت از گوشه و کنار مدینه راهی ضیافت شد. پیامبر در کنار ظرف غذا نشسته بود و با دستهای مبارکش برای میهمانان غذا می کشید، صدها نفر آمدند و خوردند و رفتند و غذا به برکت دستهای پیامبر، هیچ کم نیامد. بعد، برای من و تو غذایی کشید و کنار نهاد. وقتی میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینه اش نهاد و بعد در دستهای هم. میان چشمهای هر دومان را بوسه داد و به من فرمود: - علی جان! همسرت خوب همسری است. و به تو فرمود: - فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهری است. دخترم مبادا نگران باشی از فقر شوهرت. فقر برای من و اهل بیت من مایه ی افتخار است. دخترم من تو را به بهترین مرد روی زمین شوهر داده ام، همسرت، بزرگ دنیا و آخرت است. - دخترم مباد که از شویت نافرمانی کنی، شوهرت، مسلمان ترین، عالم ترین و حلیم ترین خلق روی زمین است. دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه کردند، بی آنکه هیچ از مقامش در نزد خداوند بکاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم. [صفحه ۴۴] - دخترم! قدر علی را بدان. و مرا به خلوت برد و فرمود: - علی جان! با فاطمه ام مهربان باش. با او نیکی کن. به او محبت کن که او پاره ی تن من است و من به ملالت او، ملول میشوم و به شادی اش مسرور. شما دو تن را به خدا میسپارم و او را بر شما خلیفه میگردانم. ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود: خداوند شما و نسل شما را پاکیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما. و به خدایتان میسپارم. من که در زندگی از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم خدا کند که دل تو نیز از من ناخشنود نباشد. تو را از آنجا که مادر پدر بودی، پیامبر می خواست که نزدیک خویش ببیند می خواست که خانه ای در نزدیکی او داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او. حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیکترینش را پیامبر برای ما برگزید و او را دعا فرمود. و ما به خانه ای در جوار پیامبر فرود آمدیم. سنت نبوی کارها را میان و من و تو تقسیم کرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد. کارهای داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و کارهای بیرون بر عهده ی من. اما تو حیف بودی برای کار کردن و آن همه کار، وجود نازکت را می آزد. رفت و روی خانه، شستشوی لباس، پختن نان و غذا، آسیا کردن گندم و... وقتی در کنار روزه های پی در پی و عبادتهای شبانه تو قرار [صفحه ۴۵] میگرفت، توانت را می ربود و خسته ات میکرد. وقتی چشمم به تاول دستهای تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم: بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتکاری تقاضا کنیم. رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگ تر بود، ولی انگار «نه» گفتن به تقاضا در

قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحی آموخت که پس از آن، کارها سهل می نمود و گره ها گشاده: «پس از هر نماز سی و چهار بارالله اکبر بگویند و خدا را به بزرگی یاد کنید، سی و سه بار الحمد لله بگویند و سپاس او را بگذارید و سی و سه مرتبه خدا را تنزیه کنید و سبحان الله بگویند.» و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت که تو بانی این فیض و مجرای آن به سوی خلائق شدی. واللّه که خانه ی تو، خانه سکینه و آرامش بود و من هر گاه به خانه درمی آمدم، یک نگاه تو، تمامی غمها و غصه ها را از دلم می زدود. کوله بار جهادها به دست تو بسته میشد، جراحت سنگین جنگها به دست تو التیام می یافت و حتی خون شمشیرهای من و پیامبر با دستهای مبارک تو شستشو میگشت. و من کلام پیامبر را در زندگی با تو، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر دریافتم که فرمود: «جهاد زن، خوب همسر داری است.» و چه کسی میتواند نقش تو را در استحکام گامهای من و قوت بازوهای من و صلابت شمشیرهای من انکار کند؟ تو اگر نبودی من با چه کسی میتوانستم زندگی کنم؟ جز دل آسمانی تو، کدام آشیان دلی میتوانست روح مرا در خویش جای دهد؟ و جز من چه کسی میتواند قدر و منزلت تو را بشناسد که نه سال تمام با تو زندگی کرده ام و جز صفات الهی و خلق و خوی محمدی، هیچ از تو ندیده ام؟ [صفحه ۴۶] روح تو آنقدر بزرگ بود که در ازدواج، شفاعت پیروان را به کابین طلبیدی و خداوند بر این مهر، صحّه گذاشت. کلام تو وحی محض بود و رفتار تو، عین سنت. تو خود، ملاک و ضابطه بودی. تو با هیچ معیاری سنجیده نمی شدی. تو خود محکم بودی، شاهین سنجش بودی. عفت، از تو نشأت میگرفت، حیا، وام دار تو بود، تقوی آن بود که تو داشتی، روزه، آن بود که تو میگرفتی، نماز آن بود که تو میخواندی، عمل صالح، آن بود که تو میکردی. چشم نجابت به تو بود و نگاه پاکدامنی، خیره به رفتار تو. زنانگی پای درس تو می نشست و خانمی از تو سرمشق میگرفت. یادم نمیروند آن روز را که رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال کرد: برترین چیز برای زن چیست؟ وما همه ماندیم. حتی من که متصل به منزل وحی بودم ماندم، آمدم از تو سؤال کردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم. " بهترین چیز برای زن آن است که نه مردی او را ببیند و نه او مردی را". پیامبر با فراست دریافت که این کشف، کشف من نیست، کشف فاطمی است. گفت: این پاسخ از آن کیست؟ گفتم: دخترتان فاطمه. با تبسمی ملیح فرمود: حقاً که پاره ی تن من است. فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پاره ی تن رسول الله [صفحه ۴۷] است. حضور تو مرهمی بود بر جراحت فقدان رسول. اما... اکنون من اینهمه تنهایی را به کجا ببرم؟ [صفحه ۴۸]

قسمت ۵

اگر تو فاطمه نبودی با آن عظمت دست نیافتنی و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دل شکستنی، باز هم سفارش تو مادر-گریه نکردن- عملی نبود. اگر من تنها یک فرزند بودم- هر فرزندی- و تو تنها یک مادر بودی- هر مادری- در حال ارتحال، باز هم به دل نمیشد گفت که نسوز و به چشم نمیشد گفت که آرام بگیر و اشک مریز. چه رسد به این که تو فقط یک مادر نیستی، تو فاطمه ای! تو زهرای اطهری! تو نزدیکترین و بیواسطه ترین بازمانده ی منزل و مهبط وحیی! تو محبّ و محبوب خدا و پیامبری! چه کسی عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمیداند؟ کم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید: «بر بالای مأذنه که رفتی بعد از هر اذان به صدای بلند اعلام کن که محمد (ص) فاطمه را دوست دارد، دوست داشتنی الهی و تکوینی، دوست داشتنی سنتی و تشریعی.» اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهره تر، آنچنانکه لقب «امّ ابیها» گرفتی و آنچنانکه بعد از ارتحال پیامبر هیچ کس خنده ی تو را ندید و در عوض، گریستن ات، دشمن را به [صفحه ۴۹] ستوه آورد. ما از آنجا که پیش از تولد، ظهور یافته ایم و پس از وفات نیز، ادامه حیات میدهیم، من رنجهای تو را به خاطر پیامبر، حتی پیش از تولدم دیده ام. من اگر چه در سال سوم

هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهای تو را پیش از هجرت و پس از آن بوضوح دیدم، به همین دلیل به تو حق میدادم که پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و جگر سوز در بیت الاحزان، ضجه بزنی و فغان کنی. من حتی تولد خودم و ناز و نوازش های پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بیتاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو را ببیند، وقتی مرا در آغوشش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد: مگر نگفتم کودک را در جامه ی زرد نباید پیچید؟ پیامبر به کرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه کرده بود، مرا با جامه ای سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند. پیامبر از شادی آنچنان خندیدند که دندان های سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لبهای مرا غرق بوسه کردند و گفتند: خدایا! چقدر من این کودک را دوست دارم. در گوشه هایم اذان و اقامه گفتند و بعد، از تو و پدرم پرسیدند: - نامش را چه نهاده اید؟ هر دو عرضه داشتید: ما در نامگذاری کودکمان از شما سبقت نمی جوییم. پیامبر فرمودند: من نیز از خدا در این باره پیشی نمیگیرم. تا این که جبرئیل آمد و نام انتخابی خداوند «حسن» را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون اما در لسان عرب. اینها هنوز از خاطرم نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اکنون، [صفحه ۵۰] جگرم رامیسوزاند، تداعی نوازشهای مادرانه توست. مرا به هوا می انداختی، بغل میکردی، در آغوش می فشردی، غرق بوسه ام میکردی و برایم شعر می خواندی. «حسن جان! مثل پدرت علی باش و ریسمان از گردن حق باز کن و به عبادت خدای بخشنده برخیز و با کینه توزان دوستی مکن.» من که شعرهای نوازشگرانه تو را در دوران کودکی ام، فراموش نکرده ام، چگونه میتوانم نیایشها و مناجاتهای شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم: «خداوند! به حق عرش و آنکه علوش بخشید، به حق وحی و آنکه نازلش فرمود و به حق پیامبر و آنکه به او پیام داد و به حق کعبه و آن که آن را بنا کرد. ای شنونده ی هر صدا و ای جمع کننده ی همه از دست رفته ها و ای زنده کننده ی خلائق پس از مرگ! بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مؤمنین و مؤمنات در شرق و غرب زمین فرج و گشایشی نزدیک از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاک و شایسته اش.» [۶]. [صفحه ۵۱] با این شکر و سپاس همیشگی تو که: "الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَمْدٍ وَ ذِكْرٍ وَ شُكْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلَوةٍ وَ زَكوةٍ وَ قِیامٍ وَ عبادَةٍ وَ سَعَادَةٍ وَ بَرَکَةٍ وَ زیاده وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ کَرَامَةٍ وَ فَرِیضَةٍ وَ سَرَّاءٍ وَ ضَرَّاءٍ وَ شَدَّةٍ وَ رَخَاءٍ وَ مَصِیْبَةٍ وَ بَلَاءٍ وَ عَسَرٍ وَ یَسَرٍ وَ غِنَاءٍ وَ فَقَرٍ وَ عَلَى کُلِّ حَالٍ أَوْ آن وَ زَمَانٍ وَ فِی کُلِّ مَثْوًیٍّ وَ مُنْقَلَبٍ وَ مَقَامٍ." مادرا! تو را که چنین فاطمه ای هستی، چطور می توان دوست نداشت؟ چطور می توان دل از تو کُند؟ مگر من یادم می رود آن شب را که تا صبح در کنار محراب تو نشستم و نمازهای تو را و نَفَسِ نَفَسِ های خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعا های تو را شنیدم و در حسرت یک دعا برای خودت، برای خودمان ماندم و صبح گفتم: - مادرا! چرا همه اش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟ و تو گفتی و هنوز اشک چشم هایت خشک نشده بود: .فرزندم! عزیزم! الجارُ ثم الدار. اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان. و این شیوه ی معمول و مرسوم زندگی تو بود. تو اصلاً برای خودت نبود، ایثار محض بودی و زیباترین سرمشق بخشش. یادت هست که تو و پدر به خاطر شفای من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و سه روز متوالی افطارتان را به دیگران بخشیدید؟ من و حسین در بستر بیماری خفته بودیم و تو و پدر پروانه وار گردمان میگشتید و مداوای مان میکردید. [صفحه ۵۲] پیامبر به عیادتمان آمد و به شما گفت: - نذری کنید برای شفای این دو کودک. تو و پدرم علی گفتید: ما نذر میکنیم که با شفای این دو نور چشم، سه روز متوالی روزه بگیریم. من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم: ما نیز سه روز روزه میگیریم. و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارک پیامبر را چشیدیم. فَضْلَهُ خادمه هم گفت: - اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت کند، من نیز سه روز پیاپی روزه میگیرم. ما به لطف خدا و دعای شما شفا یافتیم و اولین روز ادای نذر آغاز شد. وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر

از مسجد بیاید و یک روز، روزه را در کنار او بگشاییم. ماحْضَری، پنج نان جو بود که جو آن را پدر وام گرفته بود، فضا آرد کرده بود و تو پخته بودی. هر کدام یک نان جو و آب. دستهای پنج روزه دار هنوز به سفره نرسیده بود که صدای در بلند شد. - سلام ای خاندان وحی! ای اهل بیت نبوت! مسکینم و در نهایت فقر. از آنچه میخورید به ما نیز بخورانید تا خدا جزای خیر به شما بدهد... هنوز کلام فقیر به پایان نرسیده بود که تو و پدرم نان های خود را بر روی هم گذاشتید و ناگاه نانهای من و حسین و فضا را هم بر روی آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید. افطار با آب گشوده شد و همه، گرسنگی را با خود به رختخواب [صفحه ۵۳] بردیم. فردای آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمی در زد و هر پنج نان جو در دامن او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره ی افطار ماند، کاسه گلین آب بود. روز سوم علاوه بر گرسنگی، ضعف نیز آمده بود ولی او هم نتوانست نان ها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالی بازگرداند. بعد از این که پنج نان روز سوم روزه نیز به اسیری در مانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودی و کبودی نشسته بود، اما به نماز ایستادی و پدر هم که مرد گرسنگی بود و صبری، چون کوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمی آورد ولی به حال ما رقت میبرد. تنها چیزی که میتوانست ما را از آن نحافت وضعف دریاورد، دیدار پیامبر بود. من و حسین بدین اشتیاق از جا کنده شدیم و دست در دست پدر، به سوی خانه پیامبر راه افتادیم. وقتی پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرد و بلافاصله از حال تو پرسید. و به پرسش اکتفا نکرد، گفت برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جویا شویم. و در طول راه همه اش با خدا میگفت: - خدایا بین چه میکنند اینها برای رضای تو، خدایا! عشق تو با اینها چه کرده است! وقتی به خانه در آمدیم و پیامبر دید که شکمت از گرسنگی به پشت چسبیده و توان از تن و حالت از چشمانت رفته است، بغضش ترکید، ترا در آغوش گرفت و های های گریست. در این تب و تاب، هیچ کس مثل جبرئیل نمیتوانست، غم سنگین دل پیامبر را از جا [صفحه ۵۴] تکان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود که در خانه ظهور میکرد. جبرئیل به پیامبر سلام کرد و مژده داد که هدیه ای از جانب خدا برای این خاندان آورده است. چه ذوقی میکرد جبرئیل که این هدیه را با دستهای امانت خود حمل کرده بود، آنچنانکه عطری بی نظیر خنده اش در فضا می پیچید. آن هدیه چه بود؟ خدا شما روزه داران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلی شما ستایش کرده بود. و چه هدیه ای برتر از این که انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد: «خوبان این جهان، در آن جهان جامههایی از چشمه های بهشتی مینوشند. چشمه های جوشنده ای که تنها برای بندگان ناب و خالص خدا فوران میکند. آنان که به نذر خود وفا میکنند و از روز قیامت که شرّ آن گسترده است، می هراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسکین و یتیم و اسیر میبخشند. (و حرف دلشان این است که): «ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار میکنیم و چشم تشکر و پاداش از شما نداریم. ما به خدا عشق می ورزیم و از روز وحشتناک قیامتش می هراسیم.» پس خداوند آنان را از شرّ آن روز در امان میدارد و خرمی و شادکامی شان می بخشد. و پاداش صبوری و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت میکند. [۷]...» [صفحه ۵۵] هر چه هست از برکت توست مادر! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از برکت وجود توست. تو زنی هستی که امامت بشر در مقابل تو زانو میزند، تو همسر و مادر رهبری خلاقیتی. و آنچه هم اکنون از دست ما می رود چنین عظمتی است، نه ما؛ که جا دارد جهان بر این مصیبت گریه کند. جا دارد کوهها در این اندوه متلاشی شود. بی آنکه بخواهم، شعرهایی که تو در سوگ پیامبر میخواندی در ذهنم تداعی میشود: اِنَّ حُزْنَی عَلَیْکَ حُزْنٌ جَدِیدٌ وَ فَوَادِی وَ اللّٰهُ صَبُّ عَنِدٌ... اینها زبان حال ماست مادر! [صفحه ۵۶] وقتی دست ما را میگرفتی، به مزار پیامبر میریدی، در کنار قبر او مینشستی و این شعرها را

زمزمه میکردی، ضجه میزدی و ما را می گریاندی، ما چگونه میتوانستیم تصور کنیم که همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟! خدایا چه سخت است از دست دادن مادری که عصاره ی خوبی است. [صفحه ۵۷]

قسمت ۶

مادر! اگر چه تو در زمان حیات پیامبر هم سختی بسیار کشیدی، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهای خوشی و خوبی و روشنی بود. اگر چه تو و پدرم پا به پای پیامبر، آسیب دیدید، شکنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام بر پرچم اسلام بود که لحظه به لحظه بالاتر میرفت و سایه اش نفّس به نفّس گسترده تر میشد. اگر چه روزها و شبها میگذشت و کمترین

خوراک موسوم، یک لقمه نان جو هم به دهانتان نمیرسید و پوستتان بیش از بیش به استخوان می چسبید، اما رشد اسلام را به چشم می دیدید و می دیدید که کودک اسلام، استخوان میترکاند، می بالد و خون، در رگهایش جریان می یابد. اگر چه سالها و سالها زیراندازتان، رختخواب تان، سفره ی شترتان و همه ی دارایی تان یک تکه پوست گوسفند دباغی شده بود که همه کار میکرد. اگر چه زندگی تان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگی نیامده، عرق از تن نسترده و خون از شمشیر نشسته، راهی جنگی دیگر میشد و جبهه ای دیگر را رهبری میکرد. [صفحه ۵۸] اما دلخوشی تان به این بود که پیامبر هست و ابرهای تیره ی جهل و کفر، با سر پنجه های نورانی شما کنار میرود و لحظه به لحظه خورشید اسلام نمایان تر میشود. مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟! مگر سختی حاکم نبود؟ مگر مشقت، دامن نگسترده بود؟ مگر رنج پلاس خود را نگشوده بود؟ چرا، ولی یک جمله ی افتخار آفرین پیامبر همه ی سختیها را میزدود. - ضَرْبُهُ عَلَى يَوْمِ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ. [۱۹]. آری امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شادکامی بود. پیامبر دستهای ما را میگرفت، من و حسین پا بر پای پیامبر می گذاشتیم و بعد زانوان او و بعد رانهای او و بعد شکم او و بعد سینه ی او و او مرتب میگفت: - بالاتر بیایید نور چشمان من. بالاتر بیایید. و بعد لبش را بر لبهای

ما میگذاشت، حلاوت دهانش را به کام ما میریخت و مدام میگفت: - خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم. ما را بر پشت خود مینشانند، چهار دست و پا بر روی زمین راه میرفت و میگفت: - چه مرکب خوبی و چه سوار کاران خوبی! گاهی که مرا در کوچه می دید، من از دستش به بازی میگریختم و او تا مرا نمیگرفت، آرام نمیگرفت، دستی به زیر چانه ام و دستی به پشت سرم و لبهایش را بر لبهایم می فشرد: - وای که من چقدر این حسین را دوست دارم. [صفحه ۵۹] من و حسن را به گشتی وامیداشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع میکرد. تو گفتی: پدرجان! بزرگتر را بر علیه کوچکت تشویق میکنی؟ او غنچه لبهایش به خنده گشوده شد و فرمود: جبرئیل آنسوی تر ایستاده است و حسین را تشویق میکند، حسن بی مشوّق مانده است. به مسجد میرفتیم، پیامبر را در سجده مییافتیم، به بازی بر پشتش مینشستیم، انگار که عرش را طی میکنیم و او آنقدر در سجود میماند و مأمومین را نگاه میداشت، تا ما خود، پایین می آمدیم. مأمومین پس از نماز می پرسیدند: - در حالت سجود، جبرئیل آمده بود؟ وحی نازل میشد؟ - محبوبتر از جبرئیل، شیرینتر از وحی. پیامبر بر منبر بود، راه پیش پای ما، خود به خود باز میشد، از منبر بالا میرفتیم و به گردن پیامبر می آویختم. آنچنانکه برق خلخالهای پایمان را حتی ته نشینهای مسجد میدیدند. و پیامبر بهانه ای می یافت و مکرر تاکید میکرد: من این خاندان را دوست دارم، هر که اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر که اینان را بیازارد، دشمن من. من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه ی پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم که پیامبر از در درآمد و در منظر همگان عبای خیری اش را بر سر ما سایبان کرد و فرمود: - من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح. آن روزها، روزهای خوشی بود مادر! کسی آن روزها را ناخوش می انگارد که این روزها را ندیده باشد. پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن گفته بود، روزی نبود که [صفحه ۶۰]

پیامبر پنجره ای تازه را رو به آفتاب علی نگشاید. یک روز در ملاء عام به پدر میفرمود: ای علی! دوستی تو ایمان است و دشمنی با تو، نفاق. روز دیگر در منظر عموم، پدر را مخاطب می ساخت: یا علی انت صراط المستقیم.. [۲۱]. ای علی! صراط مستقیم، تویی. ای علی! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین دیدگان توست. روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر میفرمود: ای علی! تو به خانه ی خدا میمانی، تو هم شأن کعبه ای. - یا علی انت قسیم الجنة و النار. ای علی! تو قسمت کننده بهشت و جهنمی. بهشتیان و جهنمیان به اشاره ی تو معلوم میشوند. گاه دیگری که پدر بود یا نبود، به مردم می فرمود: حزب علی، حزب الله است و حزب دشمنان او، حزب شیطان. [صفحه ۶۱]. علی حبل الله المتین: علی ریسمان محکم الهی است. - علی رایت الهدی: علی پرچم هدایت است. این ها پرچم های افتخاری بود که یکی پس از دیگری به دست مبارک پیامبر بر بام خانه مان نصب میشد. اما پیامبر باز هم میهراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یک چیز میترسید و آن این بود که پس از مرگش آتشی بیاید و بخواهد این پرچمها را بسوزاند. و غدیر، برکه ای بود که پیامبر میخواست آتشی پیش بینی را با آن خاموش کند. و جحفه، جایی بود که خدا میخواست به مردم بفهماند که دین بی رهبری معصوم، ناقص است و اسلام بی ولایت علی، اسلام نیست. وقتی پیامبر، روشن و آشکار، تأکید کرد: هر که دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت علی بسپارد. هر که به دست من مسلمان شده است بداند که پس از من اسلام در دست علی است. پرچم رهبری و ولایت از این پس، به علی سپرده میشود. خداوند به او فرمود: اگر این را نگفته بودی، پیام مرا به خلائق نرسانده بودی و نبوت را به پایان نبرده بودی. و خداوند وقتی تکلیف ولایت و خلافت پس از پیامبر را روشن [صفحه ۶۲] کرد به مردم فرمود: امروز دین شما را کامل کردم، نعمت را بر شما تمام کردم و از اسلام تان راضی شدم. مادر! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالای دستهای پیامبر بود و تو بر روی دیدگانش. اولین ابرهای تیره، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد. "هرکس حقی بر ذمه ی من دارد یا بگیرد و یا حلال کند. من این را از شما میخواهم تا در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تکرار میکنم، من عازم دیار باقی ام. اگر کسی را آورده ام، اگر به کسی بدهکارم، اگر حق کسی بر عهده ی من است، برخیزد و بستاند." - یا رسول الله! من سه درهم از شما طبکارم. - ای فضل! بیا سه درهم به این مرد بده. - یا رسول الله من سه درهم در مال خدا خیانت کرده ام. - چرا چنین کردی برادر؟ - به آن نیازمند بودم. - ای فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان. - یا رسول الله! زمانی تازیانه ای که بر شتر می نواختید، به سهو بر شکم من اصابت کرد. - ای فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص کند. - یا رسول الله! شکم من آن زمان که به تازیانه ی شماخورد، عریان بود، باید شما هم... - بیا برادرم! این هم شکم عریان من. حق خود را بستان. - ای وای. بریده باد دستی که بخواهد تن مبارک پیامبر را بیازارد. میخواستم یک بار دیگر - شاید بار آخر - اندام مقدستان را زیارت کنم. میخواستم سر و چشم و لبهایم را با زلال نبوت، متبرک [صفحه ۶۳] کنم. میخواستم تنها کسی باشم که در این زمان، بوسه بر خورشید میزنم. - خدا تو را بیامرزد، پس هیچکس دیگر حقی بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت کنم؟ مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فردای آن روز، هنوز پیامبر زنده بود که نماز را به ابوبکر اقتدا کردند. - ابوبکر را گفته بودم با اسامه برو، چرا اینجا مانده است؟ پیامبر میدانست که چرا باید او را روانه کند و هم میدانست که او چرا نرفته است؟ برای چه مانده است. عایشه به کرات آمده بود و گفته بود: - اجازه بدهید پدرم ابوبکر جای شما نماز بخواند. و چند بار هم حفصه را واسطه کرده بود و پیامبر هر بار «نه» گفته بود و دست آخر تشر زده بود: «- شما همانند زنان یوسفید. با این عتابهای سخت باز هم ابوبکر هم اکنون در محراب ایستاده بود. - علی جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر. پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد، [۱۸] ابوبکر را در میانه ی نماز کنار زد و خود در محراب ایستاد،

نه، نتوانست بایستد، نشست و نماز را- صلاه المضطربین-نشسته خواند. بعد پیامبر، پدرم علی را احضار کرد تا آخرین وصایای خویش را با او بگوید. عایشه و حفصه با شنیدن این کلام به دنبال پدران خویش، ابوبکر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن آن دو چهره درهم کشید و [صفحه ۶۴] گفت: - فَإِنَّ تَكُّ لِي حَاجَةٌ أَبْعَثُ إِلَيْكُمْ. [۱۹]. - اگر نیازی به شما بود، خبرتان میکنم. مادر! اولین ابرهای تیره ی فتنه، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد. پیامبر فرمان داد: - کاغذی بیاورید که رهنمای مکتوبی برایتان بگذارم تا پس از من گمراه نشوید. معلوم بود که پیامبر در چه مورد می خواهد سند بگذارد، عمر ممانعت کرد و کاش فقط ممانعت می کرد، فریاد زد: إِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُ وَ حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ. - این مرد هذیان می گوید و کتاب خدا برای ما کافی است. پدرت را می گفت، جدّمان را، پیامبر را. داغ تازه می شود، اما این نسبت را به کسی میداد که وحی مطلق بود، خدا درباره ی او تصریح کرده بود: - مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى، إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى: پیامبر جز به زبان وحی سخن نمیگوید، جز به دستور خدا حرف نمیزند و جز حرف خدا را منتقل نمیکند. پیامبر با شنیدن این حرف، دلش شکست و اشک در چشمانش نشست ولی ماجرا را پی نگرفت. «پنجه ی انکاری که میتواند حنجره ی وحی را بفشرد، کاغذ را بهتر میتواند مچاله کند.» مادر نگو که «مصیبتی چون مصیبت تو نیست.» [لا يَوْمَ كَيَوْمِكَ] [صفحه ۶۵] یا ابا عبد الله. «قصه ی مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج میرسد اما از اینجا آغاز میشود. آن خطی که در عاشورا مقابل من قرار می گیرد، آغاز انشعابش از اینجا است. پیامبر در گوشت چیزی گفت که چون ابر بهاری گریستی و چیز دیگری گفت که چون سحری شکفته شدی. از خبر قطعی ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خبر رفتن خودت، دلت را تسکین بخشید. آری، شهادت، مصیبتهای تو را تمام میکند، اما مصیبتهای تازه ای می آفریند، آری تو آسوده میشوی، اما بال دیگر ما نیز کنده میشود. پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمی یابد. پیامبر با شنیدن آن نافرمانی، دستور داد اتاق را خلوت کنند. همه جز اهل بیت بروند. تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و ام کلثوم. به ام سلمه هم فرمان داد که بر در اتاق بایستد تا کسی داخل نشود. به پدر فرمود: علی جان! نزدیکتر بیا، نزدیکتر. بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه ی خود نهاد. انگار دستهای شما مرهم غمهای تمام عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد. تو هم گریستی و پدر هم گریست و ما کودکان هم، همه شیون کردیم. تو گفتی: - ای رسول خدا! ای پدر! ای پیامبر! گریه ات قلبم را تکه تکه [صفحه ۶۶] میکند و جگرم را میسوزاند. ای سرور و سالار انبیاء! ای امین پروردگار! ای رسول حق! ای حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندان چه خواهند کرد؟ چه ذلّتی پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟ پس از تو چه کسی میتواند برای علی برادر و برای دین تو یاور باشد؟ وحی خدا پس از تو چه خواهد شد؟ و باز هم گریستی آنچنان که گریه شانه هایت را میلرزاند و لباسهایت را تر میکرد. خود را بی اختیار به روی پدر انداختی و او را پیوسته بوسیدی، سر و رو و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار میخواستی پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشی. اشکهای تو و پیامبر به هم می آمیخت و پیامبر هی سخت تر تو را در آغوش میفشرد. پدر هم بیتاب شده بود و ما کودکان، بی تاب تر. همه میخواستیم از گلی که تا لحظه های دیگر از پیش ما میرفت، بیشترین رایحه را استشمام کنیم. هیچکدام به خود نبودیم، پدر که مظهر وقار و متانت است خود را به روی پیامبر انداخته بود و حق حق گریه تمام بدنش را میلرزاند، انگار کوهی به لرزه درآمده بود. پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود: - برادرم! ای ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ کن. ای علی! والله که این دختر سالار زنان بهشت است. دست های منزلت مریم کبری به پای او نمیرسد. علی جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر که [صفحه ۶۷] آنچه برای خود از خدا خواستم، برای او هم خواستم و خدا عنایت فرمود. علی جان! فاطمه هر چه بگوید، کلام من است، کلام وحی است، کلام جبرئیل است. علی

جان! رضای من و خدا و ملائک در گروی رضای فاطمه است. وای بر کسی که به دخترم فاطمه ستم کند، وای بر کسی که حرمت او را بشکند، وای بر کسی که حق او را ضایع کند. و بعد به کرات سر و روی تو را بوسید و فرمود: پدرت فدای تو فاطمه جان. انگار پیامبر به روشنی میدید که چه بر سر دخترش می آید، و با اهل بیتش چگونه رفتار میشود. نه فقط چشم و رو و محاسن که ملحفه ی پیامبر نیز تماماً از اشک، تر شده بود. من و حسن بی تاب، خود را به روی پاهای پیامبر انداختیم و با اشکهای مان پاهایش را شستشو کردیم و آنها را به کرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم. پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روی او بردارد، اما پیامبر نگذاشت: - رهایشان کن، بگذار مرا ببیند، بگذار من ببویم شان، بگذار آخرین بهره هایمان را از هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بکنیم. پس از این، بر این دو، سختی بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه شان خواهد کرد. خدا لعنت کندستمگران بر خاندان مرا. خدایا! این دو را از این پس به تو می سپارم و به مؤمنان صالحت. تنها زبانی که در آن لحظه به کار می آمد، اشک بود که بی وقفه [صفحه ۶۸] می آمد و چون شمع آسمان میکرد. علی، عمود استوار حیاطمان بر پا ایستاد و در عین حال که خود در طوفان این حادثه میلرزید، دعا کرد: - خدا اجرتان را در مصیبت فقدان پیامبران زیاد گرداند، خدای متعال رسول گرامی اش را با خود برد. فغان همه مان به آسمان بلند شد. تو دائم میگفتی: - یا ابتاه! یا ابتاه! و ما فریاد میزدیم: - یا جدّاه! یا جدّاه! و پدر که اسوه ی صبوری بود، اشک میریخت و زمزمه میکرد: - یا رسول الله! یا خیرَ خلق الله! پدر به غسل و حنوط و کفن مشغول شد، تو که میدانستی چه خورشیدی رفته است و چه ظلمتی در راه است، فقط گریه میکردی. ما که سوز مودی سرمای بیرون از لای درهای بسته، تنهایمان را میگزید و از وقایعی شوم خبرمان میداد، فغان و شیون میکردیم. در خانه، پیکر مبارک برترین خلق جهان بر روی زمین بود و در بیرون خانه های وهوی جنگ قدرت بر آسمان. و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو رامیسوزاند حادثه ی درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هر دو. هر چه بود حق با تو بود در گریستن. آنچه پیامبر، پدر و تو و همه ی مؤمنان خالص از ابتدای تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه میشد. ولی من نمیدانم اکنون در کدام مصیبت گریه کنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟ این مرثیه ی تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطرم نمی رود: " در فقدان خاتم الانبیاء صبرم کم شده است و عزایم نمایان. ای دیده! باران اشک فرو ریز و از اشک خونین، دریغ نکن. ای فرستاده ی خدا و برگزیده ی حق و ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان. اگر می دیدی منبری که تو بر بام آن می نشستی، از پس روشنی ها، در چه ظلمتی فرو رفته و چه تیرگی غریبی آن را فرا گرفته. ای خدای من! مولای من! مرگم را برسان که من با زندگی قهر کرده ام. [بیت الاحزان] [۲۱]. [صفحه ۷۰]

قسمت ۷

پدر جان! قبله و محراب، پس از تو چه خواهد شد؟ بابا! چه کسی به داد دختر عزیز مرده ات خواهد رسید؟ پدر جان! تو انم رفته است، شکیبایی ام تمام شده است. دشمن شاد شده ام پدر! دشمن به شماتتم ایستاده است. و رنج و اندوهی کشنده، کمر به قتل بسته است. پدر جان! یکه و تنها مانده ام و در کار خود حیران و سرگردان. پدر جان! صدایم ته افتاده است و پشتم شکسته است و زندگی ام در هم ریخته است و روزگارم سیاه شده است. پدر جان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونس نمی یابم. کسی نیست که گریه ام را آرام کند و یاور این ضعف و درماندگی ام شود. [صفحه ۷۱] پدر جان! پس از این، قرآن محکم و مهبط جبرئیل و مکان میکائیل غریب شد. پدر جان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهای پشت سرم قفل خورد. پدر جان! بعد

از تو دنیا نفرت برانگیز است و تا نفسم قطع نشود، گریه ام بر تو قطع نمیشود. پدرجان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانی است و نه در فراق تو حزنم را انجامی. پدرجان! گذشت زمان و حائل خاک، اندوهم را کم و کهنه نمیکند، هر لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دوری تو نو، به خدا که قلب من عاشقی سرسخت است. این غم، غمی است که هر روز زیاده‌تر میشود و هیچگاه از میان نمیرود. این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش برای همیشه رخت بر بسته است. آن دلی که بتواند در عزا و مصیبت تو صبور باشد، به حق دلی پر طاق است. پدرجان! با رفتن تو نور از دنیا رفته است و گلهای دنیا پژمرده شده اند. پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت خوراک من است. پدرجان! تو که رفتی انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد. پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو، که رادارند؟ پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به که دلخوش باشد؟ پدرجان! بعد از تو ما درمانده شدیم. پدرجان! بعد از تو مردم از ما روی برگردانند. پدرجان! ما بواسطه ی تو محترم بودیم در میان مردم و نه اینچنین خوار و [صفحه ۷۲] درمانده. پدرجان! چه اشکی است که در فراق تو ریخته نمیشود؟ و چه حزنی است که پس از تو استمرار نمی یابد؟ پدرجان! بعد از تو کدام مژه با خواب آشنا میشود. تو بهار دین بودی و نور انبیاء. در شگفتم که چرا کوهها در غم تو از هم نمیپاشند و دریاها در خویش فرو نمیروند. و زمین به لرزه در نمی آید. پدرجان! من اینک آماج تیرهای سنگین مصیبت شده ام. مصیبتی که کم نبود، کوچک نبود، ساده نبود، تحمل کردنی نبود. مصیبت طاقت سوزی که آمد و آمد و در خانه مرا کوبید. پدرجان! مصیبتی که اشک فرشتگان خدا را در آورد. و افلاک را از حرکت بازداشت. پدرجان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است. و محرابت از مناجات تهی شده است. اما قبر تو خوشحال است که چون تویی را در خویش جا داده است. و بهشت در پوست خود نمیگنجد که همیشه مشتاق تو و دعای تو و نماز تو بوده است. پدرجان! هر جا که نور حضور تو دامن گسترده بود، اکنون غرق در تاریکی است. پدرجان! این مصیبت، مصیبتی است که فقط با رسیدن به تو التیام مییابد. پدرجان! آن علی، آن ابوالحسنی که محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر حسن و حسین تو بود، برادر تو بود، نزدیکترین یاور و بهترین دوست تو بود، همان که در کوچکی در دامن پرورده بودی و در بزرگی برادرش خوانده بودی، همان که شیرین ترین همدل و همدم و همراه تو بود، [صفحه ۷۳] همان که اولین مؤمن، مهاجر و بهترین یاور تو بود. او اکنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانکاه عزیز از دست رفته اش یتاب است. آری پدرجان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه کرده است، اشک و آه، قاتل ما شده است و اندوه، گریانمان را سخت چسبیده است. چه کنم پدر؟ صبرم در سوگ تو کم شده است و تسلی از من فاصله گرفته است. چشم! ای چشم! بیار. وای بر تو اگر از بارش خون دریغ کنی. ای رسول و برگزیده ی حق! ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان. کوهها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند. آقای من! حج و رکن و مشعر و بطحاء گریستند. محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون کردند. و اسلام بر تو گریست، اسلامی که با رفتن تو غریب شد، کاش منبرت را میدیدی، منبری که تو از آن بالا میرفتی، اکنون ظلمت از آن بالا میرود. خدایا! مرگم را برسان که من از حیات بریده ام. پدرجان! زندگی بی تو خالی است، حیات بدون تو مرگ است و روشنی بی تو ظلمت. آنکه گم شده ای دارد، همه جا به دنبال او میگردد، همه جا را خالی او احساس میکند، پدرجان! من جانم را گم کرده ام و جگرم را گم کرده ام. قلبم را گم کرده ام. گفتم شاید یعقوب وار به پیراهن التیام بیابم، همان پیراهنی که [صفحه ۷۴] علی تو را در آن غسل داده بود، اما پیراهن خالی ات بوی تو را در شامه ام زنده کرد و بیشتر آتشم زد، از حال و هوش رفتم آنچنانکه علی خود را شماتت میکرد از اینکه پیراهن را به دست من سپرده است. [۲۲]. بلال بعد از تو اذان نگفت و نمیگفت. به او گفتم: دوست دارم صدای مؤذن پدرم را بشنوم، شاید از غم و غربتم کاسته شود. «اللّه اکبر» را که گفت، گریه

امانم را برید. وقتی نوای اشهدان محمداً رسول الله در گوش جانم نشست، صیحه ام آنچنان به آسمان رفت که همه ترسیدند، جانم به آسمان رفته باشد، وقتی به هوش آمدم، هر چه کردم بلال، دیگر ادامه نداد گفت: ای دختر رسول خدا! بر جان شما میترسم. [۲۳]. چه کنم پدر؟ یادت همیشه هست و جالی خالی ات با هیچ چیز پر نمیشود. آنچه فقط از من برمی آید این است که بنشینم کنار قبر تو و غربتم را زمزمه کنم: آنکه شامه اش با تربت احمدی آشنا شده، چه باک اگر پس از آن هیچ عطر و مشک و غالیه ای را نبوید. به آنکه پنهانی لایه های زمین گشته است بگو که آیا ضجه و مویه و فغان مرا میشوند؟ مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولی شده است که اگر پنجه بر گلوی روز می انداخت، شب میشد. من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم که این سایه گسترده بود، من از هیچ چیز نمی ترسیدم. امروز پر و بالم حتی در مقابل فرومایگان ریخته است و [صفحه ۷۵] میهراسم از ستم، وظالم را با ردایم دفع میکنم. حتی قمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه میکنند. حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس من است و اشک، تنها بالاپوش من. [صفحه ۷۶]

قسمت ۸

غم به جراحت میماند، یکباره می آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست، و در این میانه، نمک روی زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه میشود گفت و نه میتوان نهفت. حکایت آتشی که میسوزاند، خاکستر میکند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد. مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یک پدر نبود، حتی مرگ یک پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنی بود. آنکه گفت «حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ»، کتاب خدا را نمیشناخت. نمیدانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون میکند، نمیفهمید که با یک بال نه تنها نمیتوان پرید که یک بال، وبال گردن میشود و امکان راه رفتن بطئی را هم از انسان سلب میکند. و نه او، که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته ای است بی روح و جان و نفهمیدند که قبله بدون امام، قبله نیست و کعبه بدون امام، سنگ و خاک است و قرآن بدون امام، خانه ی بی صاحبخانه است. هر کس به خانه ی بی صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه [صفحه ۷۷] برمیگردد. مگر آنکه خیال چپاول داشته باشد و قصد غصب کرده باشد یا کودک و سفیه و مجنون باشد. تو در مرگ رسول، هدم رساله را میدیدی و در مرگ پیامبر، نابودی پیام را. و حق با تو بود، آنجا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر میدادی، انگار که همه را پیش چشم داری. خداوند آنچه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت. تو یکبار در پیش پدر آنچنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید: - آری، او هم میداند آنچه را که ما میدانیم. هیچکس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نکند و همچنان رابط عرش و فرش باقی ماند. همان دم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه های آتی از پیش چشم تو گذشت که تو آنچنان ضجه زدی و نوای وامحمداه را روانه آسمان کردی. دستهای پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دستهای فتنه در سقیفه ی بنی ساعده به هم گره خورد و گره در کار اسلام محمدی افکند. جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در کنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه ی بنی ساعده متجلی شد. در لحظه ای که هرون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه ی سامری، آخرت می فروختند بی آنکه حتی به عوض، دنیا بگیرند. خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ، ذَلِكْ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ. معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند: - حکومت رفت، قدرت رفت. - کجا؟ - از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار. کاروانسالار؟ - سعد بن عباد. عمر

به ابوبکر گفت: - تا دیر نشده بجنیم. بر سر راه، ابو عبیده ی جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند. در سقیفه، سعد بن عباد، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی رغبتی، آن را به سمت خود میکشید. وقتی این سه وارد سقیفه شدند، شتر را - اگر چه مجروح و پی شده - از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود. عمر، طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که: - «الْفَقُّ هُنَا أَبْلَغُ» اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می آید. و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر [صفحه ۷۹] دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد آنچنانکه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد. بعدها عمر گفت که من در این راه هیچ مکرری نیندوخته بودم مگر آنکه ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد. «مَا شَيْءٌ كَانَ زَوْرَتُهُ فِي الطَّرِيقِ إِلَّا أَتَى بِهِ أَوْ بِأَحْسَنَ مِنْهُ». پیامبر پیش از این گفته بود: «امت من را این دسته از قریش هلاک خواهد کرد.» پرسیده بودند: - تکلیف مردم در این شرایط چیست؟ فرموده بود: - ای کاش میتوانستند از آن بر کنار بمانند. [۲۴]. قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابو عبیده جراح تعارف کند و آنها با تواضع آن را به او برگردانند. ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت: - یا با عمر یا ابو عبیده جراح بیعت کنید و کار را تمام کنید. عمر گفت: - نه به خدا ما هیچکدام با وجود شما این کار را نمیکنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت کنیم. ابوبکر بیدرنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابو عبیده ی جراح و بعد سالم - غلام حدیفه - با او بیعت کردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه ی پیامبر! بیعت کنند. [صفحه ۸۰] پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین بود که از بیرون در، صدای الله اکبر آمد. پدر مبهوت از عباس پرسید: - عمو معنی این تکبیر چیست؟ عباس گفت: - یعنی آنچه نباید بشود، شده است. [۲۵]. آنچه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور، نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است، با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه میشود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمیکند. ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شبتابی که نباید خود را به زمین برساند. ابرهای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه ی پیامبر را احاطه کردند، همه در بیرون در شدت گرفت و در، آنچنان کوفته شد که ستونهای خانه ی پیامبر لرزید. - بیرون بیائید. بیرون بیائید و گرنه همه تان را آتش میزنیم. صدای صدای عمر بود. تو با یک دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت در رفتی اما در را ننگشودی. - تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداری مان را بکنیم. باز هم فریاد عمر بود: - علی، عباس و بنی هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه ی پیغمبر بیعت کنند. [صفحه ۸۱] - کدام خلیفه؟ امام و خلیفه ی مسلمین که اینجا بالای سر پیامبر است. - مسلمین با ابوبکر بیعت کرده اند، در را باز کن و گرنه آتش میزنم. یک نفر به عمر گفت: - اینکه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ میفهمی چه میکنی؟ خانه ی رسول الله... عمر، دوباره نعره کشید: - این خانه را با هر که در آن است، آتش میزنم. بزودی هیزم فراهم شد و آتش از سر و روی خانه بالا رفت. تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور میکردی به کسی که گوشه‌هایش را گرفته میتوان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است. در خانه تنی چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچکس به اندازه ی تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود. تو حلقه ی میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت. محال بود کسی نداند آنکه پشت در ایستاده، پاره ی تن رسول الله است. هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که: - فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي، فَمَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي وَمَنْ آذَانِي فَقَدْ آذَى اللَّهَ. فاطمه پاره ی تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را. وقتی آتش

از در خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معرکه ی ابوبکر، آنچنان به در حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان در و دیوار به آسمان رفت. [صفحه ۸۲] مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دلداری مده. عاشورا اینجاست! کربلا اینجاست! اگر کسی جرأت کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه ی دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرأت میکنند، خیمه های ذراری پیغمبر را آتش بزنند. من بچه نیستم مادر! شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده میشود، ساخته ی کارگاه سقیفه است. نطفه ی اردوگاه ابن سعد در مشیمه ی سقیفه، منعقد میشود. اگر علی اینجا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی ماند. حسین در کربلا میخواهد بادلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه ی او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی. تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگینتر است یا نوه ی پیامبر؟ مادر! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمیگیرد. خودت گفته ای. ما حداکثر تازیانه میخوریم، اما میخ آهنین بدن هایمان را سوراخ نمیکند. مادر! وقتی تو را از پشت در بیرون کشیدند، من میخهای خونین را دیدم. نگو گریه نکن مادر! باید مُرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاکستر شد. ما سخت جانی کرده ایم که تاکنون زنده مانده ایم. نگو که روزی سختتر از عاشورا نیست. در عاشورا کودک شش ماهه به شهادت میرسد، اما تو کودک نیامده ات -محسن ات- به شهادت رسید. من دیدم که خودت را در آغوش فضّه انداختی و شنیدم که به او [صفحه ۸۳] گفتی: - مرا بگیر فضّه. که محسن ام را کشتند. پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا میبرد، وحی نازل میشد که «پایین بیاورید صدایتان را». اگر کسی پیامبر را به نام صدا میکرد وحی می آمد که «نام پیامبر را با احترام بیاورید.» هنوز آب تغسیل پیامبر خشک نشده، خانه اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه ها میگرد، مبدأش اینجاست. دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست. من کربلا را میان در و دیوار دیدم وقتی که ناله ی تو به آسمان بلند شد. بعد از این، هیچ کربلایی نمیتواند مرا این قدر بسوزاند. شاید خدا میخواهد برای کربلا مرا تمرین دهد تا کاروان اسرا را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکلتراست. در کربلا- دشمن به روشنی خیمه کفر عَلم میکند، [۲۶] اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می هراسیم، کدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه میخواست بشود؟ کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش کار به همین جا تمام میشد. تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند. پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشמהای خشمناکش درخشید، خندق وار حمله برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن [صفحه ۸۴] و بینی اش را به خاک مالید و چون شیر غرید: - ای پسر صحاک! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می فهماندم که هتک حرمت پیامبر یعنی چه؟ و باز خندق وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حلمش را تصاحب نکند. اما... اما... تداعی اش جگرم را خاکستر میکند. به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائنه و دیگران ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند. ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض. تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمیتوانستی به روی پایبستی اما امامت را هم نمیتوانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری. خود را با همه ی جراحت و نقاهت از جا کندی و به دامن علی آویختی. - من نمیگذارم علی را ببرید. نمیدانم تازیانه بود، غلاف یا دسته ی شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلوی مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد. انگار نه بر بازو و پهلوی تو که بر قلب ما میزد، اما ما جز گریه چه میتوانستیم بکنیم؟ و پدر هم که خود در بند بود. تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت: یا بنِ اُمّ اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِی وَ کَادُوا یَقْتُلُونِی. [صفحه ۸۵] برادر! این قوم بر ما مسلط شده اند و دارند مرا میکشند. یعنی همان کلام هرون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی

اسرائیل. شاید میخواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند. و شاید میخواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود: انت منی بمنزله هرون من موسی اَلَا اَنَّهُ لانیّ بعدی. تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت به من ختم میشود (و وصایت با تو آغاز میشود). عمر به پدر گفت: - علی بیعت کن. پدر گفت: - اگر نکنم چه میشود؟ عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت: - گردنت را میزنم. پدر گردنش را برافراشت و گفت: - در اینصورت بنده ی خدا و برادر پیامبر خدا را کشته ای. عمر گفت: - بنده ی خدا آری اما برادر پیامبر نه. پدر تا این حد وقاحت را تصور نمیکرد، پرسید: - یعنی انکار میکنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه ی برادری جاری کرد؟ عمر گفت و ابوبکر هم: - انکار میکنیم. بیعت کن. [صفحه ۸۶] پدر گفت: - بیعت نمیکنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود که شما از انصار به پیامبر نزدیکتر بوده اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای همین استدلال تان به شما میگویم که خلافت حق من است، هیچکس به پیامبر نزدیکتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا میترسید، انصاف دهید. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. اما عمر گفت: - رهایت نمیکنم تا بیعت کنی. پدر روبه عمر کرد و گفت: - گره خلافت را برای ابوبکر محکم میکنی تا او فردا آن را برای تو باز کند. از این پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببری. به خدا که اگر با شما غاصبان نیرنگ باز بیعت کنم! تو وقتی به هوش آمدی از فضّه پرسیدی: - علی کجاست؟ فضّه گفت که او را به مسجد بردند. من نمیدانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در چنگال دشمنان دیدی و شمشیر را بالای سرش، فریاد کشیدی: - ای ابوبکر! اگر دست از سر پسر عمویم برنداری، سرم را برهنه میکنم، گریبان چاک میزنم و همه تان را نفرین میکنم. به خدا نه من از ناچه ی صالح کم ارج ترم و نه کودکانم کم قدرتر. همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین میکردی! ای کاش تو نفرین میکردی. پدر به سلمان گفت: - برو و دختر رسول الله را دریاب. اگر او نفرین کند... سلمان شتابان به نزد تو آمد و عرض کرد: [صفحه ۸۷] - ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت مبعوث کرد.. تو فریاد زدی: - علی را، خلیفه ی به حق پیامبر را دارند میکشند... اگر چه موقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند. و تو تا پدر را به خانه نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی. روح و جسمت غرق جراحت بود. و من نمیدانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود. تو از علی، خسته تر. تو از علی مظلومتر، علی از تو مظلومتر. هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی. تو چون کشتی شکسته، پهلوی گرفتی. و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندانش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده باشند، غم آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین، خود را به خانه انداخت. قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست. پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلوی تو را. و پدر را از این پس هزار عاشورا است. [صفحه ۸۸]

قسمت ۹

دفعه‌ای خبر آمد که فدک از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود. کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند: - خلیفه ما را از فدک بیرون کرد و افراد خود را در آنجا گماشت. شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز میلرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمتان به کبودی نشسته بود. از هماندم که عمر در را بر پهلوی شما شکست و جان کودک همراحتان را گرفت و شما فریاد زدید: - فضّه مرا دریاب! من فهمیدم که کار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطرب و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید: - چرا؟! و شنیدید: - فدک را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی. - چرا؟! [صفحه ۸۹] این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای

این چرا پاسخی نداشت. من که کنیزی ام - به افتخار - در خانه ی شما، میدانم که: «فدک قریه ای است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو - سه روز راه است. این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نضج و قدرتی فوق العاده میگیرد، یهود، بیم زده، از در مصالحه درمی آیند و این باغ را به شخص پیامبر هدیه میکنند تا در امان بمانند. پیامبر، آن را میپذیرد و باغ در دست پیامبر میماند تا آیه «وَأْتِ ذَاقِرْبٰی حَقَّهٗ»... نازل میشود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدک را به شما می بخشد.» این، واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه ی مسلمانان را جمع میکرد و سؤال میفرمود: فدک از آن کیست؟ همه بی تأمل میگفتند: - فاطمه. اینکه حالا چرا همه خفقان گرفته اند و دم بر نمی آورند، من نمیدانم. حداقل باید همان فقرا و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی میخورند و حالا نمیخورند صدایشان دریاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بریست و جای آن را رعب و وحشت و حبّ دنیا گرفت. شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار. پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروک تازه ای بر پیشانی مبارک تان می نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشفتید که من مبهوت شدم. مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدک مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را اینگونه برمی آشوبد؟ [صفحه ۹۰] فدک ملک با ارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمه ی بریده از دنیا و پیوسته به عقبی، که مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدک هم که خود هیچگاه بهره نمی بردید. فدک در تملک شما بود و فقر از سر و روی این خانه می بارید. فدک از آن شما بود و نان جویی هم سفره ی شما را زینت نمیداد. فدک ملک شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمیشد. شوی شما علی، جان عالمی بفدک هزاران هزار درهم را در ساعتی بین فقراتقسیم میکرد، دستهایش را میتکاند و گرسنگی اش را به خانه می آورد. پس چه رازی بود در این ماجرا که شما چون اسپندی ازبستر بیماری خیزانید و به سوی ابوبکر کشانید؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقی میکند که فضه ی خادمه ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟ فدک برای شما باغ و ملک نبود، روی دیگر سکه ی خلافت بود. و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدک مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدک درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را میدیدید. فدک یعنی خلافت و خلافت یعنی فدک، فدک بُعد اقتصادی خلافت است و خلافت بُعد سیاسی فدک، و خلافت و فدک یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی. وقتی جنازه ی پیامبر بر زمین است، میتوان حکم او را در خاک کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشک نشده، میتوان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست. و اسلام بعد از چهار روز پوستن وارونه میشود بر تن خلق الله [صفحه ۹۱] که جز تمسخر بر نمی انگیزد. و این بود آنچه جگر شما را میسوزاند و بر جان شما - سرور زنان عالم - آتش می افکند. غضبناک و خشم آلود به ابوبکر فرمودید: - فدک از آن من است، میدانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب کردی؟ ابوبکر گفت: - بر این مدعایت شاهد بیاور. به شما، به مخاطب آیه «انَّمَا يَرِيْدُ اللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا». گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که شاهد بیاور. یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقه ی کبری، راستگوترین زن عالم، دروغ میگوید، یعنی آنکه رسول الله درباره اش فرمود: - «خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستانش را از آتش جهنم مصون داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می شود؟! یعنی آنکه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروی خشم اوست و رضای خدا، در گروی رضای او، باید کلامش بواسطه ی کسی دیگر تأیید شود؟! بانوی من! جسارت حد و مرز نمیشناسد، بخصوص در وادی جهالت. ولی شما

پذیرفتید، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. [صفحه ۹۲] فرمودید: - باشد، شاهد می آورم. و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید. - کافی نیست، یک نفر برای شهادت، کافی نیست. عجب! پس وا اسلاما! وا محمدا! ... خلیفه نشیده است این کلام پیامبر را که: "همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق، به دور علی می گردد، حق دنبال روی علی است، هر جا علی باشد، حق حضور می یابد." این کلام به آیه ی قرآن میماند، نصّ صریح کلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچکس ناشنیده نماند. و این یعنی کلام علی حکم است. عین عدالت است و اطاعت می طلبد. خلیفه در محضر آب، دنبال خاک برای تیمم میگشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی! جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید و شاهدی دیگر بردید. ام ایمن. شاهد دیگر شما به خلیفه گفت: - شهادت نمیدهم مگر اینکه اعترافی از تو بگیرم. - چه اعترافی؟ - کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول شنیدی که فرمود «ام ایمن از زنان بهشتی است؟» - راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند. - من زنی از زنان بهشت، شهادت میدهم که پس از نزول آیه [صفحه ۹۳] «وَأْتِ ذَٰلِقُرْبَىٰ حَقَّهُ...» پیامبر، فدک را به امر خدا به فاطمه بخشید. خلیفه خلع سلاح شد: - باشد، فدک از آن تو. - بنویس! - نیاز به... - بنویس! و خلیفه نوشت که فدک از آن زهراست. تمام؟ نه، عمر وارد شد: - چه کردی ابوبکر؟ - هیچ؛ فدک از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم. عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه تان بودم و به جای آن جگر نازنین تان میسوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی بودید، کاش فاطمه نمی بودید، کاش اینقدر خوب نمی بودید، کاش اینقدر عزیز نمی بودید که دل ما اینقدر آتش نمیگرفت. اشک در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیئات از این سکوت و صبوری! امیرمؤمنان علی، آهی از سِرِ درد کشید و گفت: - چرا چنین میکنید؟ گفته شد: - شهود کم اند، باید بیشتر شاهد بیاورید. امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود: - اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدامیک شاهد طلب میکنی؟ از آن که مال در دست اوست و ذوالید است یا من که ادعا میکنم؟ ابوبکر گفت: حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب [صفحه ۹۴] کرد نه از آنکه مال در دست اوست. علی فرمود: - پس چرا از فاطمه شاهد میخواهی در حالیکه فدک در تملک و تصرف او بوده است؟ ابوبکر در مقابل این برهان روشن، از پای درآمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت جواب داد: - علی! رها کن این حرفها را، فدک را پس نمیدهیم. علی، کوه استوار حلم فرمود: - اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ... و سيعلم الذين ظلموا اىَّ منقلب ينقلبون. به یقین آن ها می دانستند که علی برای حفظ اصل اسلام، مأمور به سکوت است و گرنه هیچگاه تا بدین پایه، جرأت جسارت نداشتند. بانوی من! وقتی به خانه باز گشتید، گریه امان تان را ربود، آنچنانکه صدای ضجه تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدا میزدید و از حاکمیت جور، شکوه میکردید. ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد میروید و سخنرانی میکنید. آخرین حربه ای که در دست مظلوم میماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری. باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها که خود را به خواب زده اند، بیدار نمیشوند، اما شاید آنها که به خواب برده شده اند، تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب، جاودانه است و خواب، مستمر. اما "وما علی الرسول الاّ البلاغ". خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند. - فاطمه به مسجد می آید! [صفحه ۹۵] - دخت پیامبر می خواهد سخنرانی کند! - احتمالا مسأله غصب خلافت است - شاید ماجرای غصب فدک باشد. - برویم. مسجد به طرفه العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی میگرفتند. کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت میخواست دیوارهای مسجد را درهم بشکند یا لااقل عقب برانند. خلیفه مصلحت نمیدید منتان کند و بیداری مردم

ورسوایی خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت بی بنیان خلافت را از جا نکند. آرام اما با شکوه و وقار از خانه درآمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه ی آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین میخرامیدید؟! همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه ترین فرد - حتی در راه رفتن - به پیامبر. زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جلال و جبروت تان را تا مسجد همراهی کردند. وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه ی مسجد حبس شد، در پشت پرده ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط سکوت کردید. سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود. و آنها که گوش شنیدن این سکوت را داشتند، ضجه زدند. بغضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمیرفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد یکپارچه ضجه و ناله شد. و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن میزند و تشنگی را صد چندان میکند و... لب به سخن گشودید: [صفحه ۹۶] بسم الله الرحمن الرحیم سپاس خدای را بر آنچه انعام فرموده و شکر، هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانی داشته. حمد به خاطر همه نعمتها و مواهب و هدایایی که پیوسته بشر را احاطه کرده و پیایی از سوی او بر انسان نازل شده. شماره ی آنها از حوصله ی عدد بیرون است و مرزهای آن از حد جبران و پاداش، فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطه ی ادراک بشر گسترده تر. مردمان را ندا داد تا با شکر، استمرار و ازدیاد نعمت را طلب کنند. و ستایش خلاق را با افزایش نِعَم خویش بر انگیخت و دعا را وسیله افزونی نعمتها قرار داد. و شهادت میدهم که «لا اله الا الله» خدایی که هیچ شریکی برایش متصور نیست. کلمه ای که تأویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه ها از آن روشنی یافته است. خدایی که چشمها را توان دیدن او نیست و زبانها را قدرت وصف او نه. خدایی که بال و هم و اندیشه و خیال، تا اوج درک ذاتش نمی رسد. اشیاء را آفرید بی آنکه پیش از آن چیزی موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی هیچ قالب و مثالی تکوین فرمود، بی آنکه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایدتی بجوید، مگر تثبیت حکمتش و هشیار کردن خلاق بر طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایی مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش. سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار [صفحه ۹۷] داد تا بندگان از خشم و انتقام و عذابش به سوی جنات رحمتش شتاب بگیرند. و شهادت میدهم که پدرم محمد، بنده و رسول خداست. و خداوند او را انتخاب کرد پیش از آنکه به سوی مردم گسیل دارد، و نامزد رسالتش کرد پیش از آنکه او را بیافریند، و او را برگزید و برتری بخشید، پیش از آنکه مبعوثش کند. و آن هنگام که بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حدّ عدم و در هاله ای از ترس و وحشت و ظلمات سیر میکردند. از آنجا که خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا کار خدایی خویش را به اتمام رساند و حکم قطعی خویش را امضا کند و مقدرات حتمی اش را نفوذ بخشد. پس محمد رسول خدا با امتیاهی مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئینها و زانو زده در مقابل آتشها و فروافتاده در مقابل بتها و گرفتار آمده در دام انکار خدا. پس خدای تعالی با محمد تاریکی ها را روشن کرد و تیرگی های ابهام را از دلها زدود و ابرهای سیاه را از مقابل دیده ها کنار زد. پیامبر کمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهی نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهای تاریکشان پاشید و آنها را به سوی دین محکم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فراخواند. تا اینکه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رأفت خویش به سوی خود برد. پس محمد (ص) اکنون از شرّ این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیکوکار فرا گرفته اند و خشنودی پروردگار غفار بر او سایه افکنده و همجواری خداوند جبار نصیص گردیده. درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحی او و برگزیده ی او و [صفحه ۹۸] منتخب و مرضیّ او. و سلام و رحمت و برکت خدا بر او. سکوت

بر مسجد سایه افکنده بود، زمان از حرکت ایستاده بود و تپش قلبها نیز. و شما انگار در این دنیا نبودید و هیچکس رانمیدیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف کردید و بعد به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید: شما ای بندگان خدا! مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهی خداوندید و حاملان دین او و وحی او و امناء خداوندید برخویشتن و مبلغان اوئید به سوی امتها. زمامدار حق اکنون در میان شماست با پیمانی که از پیش با شما بسته است. یادگاری که برای شما باقی گذاشته است، کتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور فروزان و شعاع درخشان. کتابی که حجت های آن روشن است، بواطن آن آشکار، ظواهر آن متجلی و پیروان آن مفتخر و مورد غبطه ی اقوام دیگر. کتابی که تبعیت از آن، انسان را به سوی رضوان سوق میدهد و گوش جان سپردن به آن، نجات را به ارمغان می آورد و حجت های نورانی خداوند بواسطه ی آن شناخته میشود. تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرمات و روشنائی بینات و کفایت براهین و استدلالات و فضائل و محسنات و رخصتها و موهبتها و اختیارات و شرایع و مکتوبات، همه و همه به واسطه ی قرآن شناخته میشود. [صفحه ۹۹] و خداوند ایمان را آفرید برای تطهیر شما از شرک. و نماز را آفرید برای تنزیه شما از کبر. و زکات را برای تزکیه جان شما و افزایش روزی شما. و روزه را برای تثبیت اخلاص شما و حج را برای پایداری دین شما. و عدل را برای تنظیم قلبهای شما. اطاعت و امامت ما را بر شما واجب کرد برای نظام یافتن ملت و در امان ماندن از تفرقه. و جهاد را وسیله ی عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله ای برای جلب پاداش حق. مصلحت عامه را در گروهی امر به معروف قرار داد و نیکی بر پدر و مادر را سپری ساخت برای محافظت از آتش قهرخودش، و پیوند خویشان را وسیله ی افزایش جمعیت و قدرت ساخت و قصاص را وسیله ی حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آمرزش، و رعایت موازین در خرید و فروش را برای از میان رفتن کم فروشی، و نهی از شرابخواری را برای دوری از پلیدیها، و پرهیز از تهمت ناروا را حجابی در برابر غضب خداوند و ترک سرقت را وسیله ای برای ورود به وادی عفت قرار داد. و شرک را حرام کرد تا خدا پرستی جامه ی اخلاص بپوشد. پس تقوای خدا پیشه کنید آنچنانکه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید. و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر فرموده و از آنچه نهی کرده که همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل میشوند. بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دل های مسجدیان سنگینی میکرد: عجب! این فاطمه است یا فاتح قله های فصاحت؟! این زهراست یا زه کمان کیاست؟! این بتول است یا بانی بنای بلاغت؟! [صفحه ۱۰۰] این طاهره است یا طلایه دار کاروان خطابت؟! این کیست؟ کجا بوده است؟ این همان کوثر همیشه جوشان است که خدا به پیامبر عطا کرده است! ... و این ابتدای وادی حیرت بود. دلها که به کلام شما شخم خورده بود، اکنون آماده ی بذر می شد. چه زمین لم یزرعی و چه بذر بی نظیری! "هان ای مردم! بدانید که من، فاطمه ام و پدرم محمد است. حرف اول و آخرم یکی است. نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در کردارم راه. پیامبری از خود شما به میان شما آمد که رنجهای شما بر او گران بود و به هدایت شما حرص می ورزید و با مؤمنان رأفت و مهربانی داشت. اگر بخواهید او را بشناسید، می بینید که پدر من بوده است نه پدر زنان شما، و برادر پسر عموی (شوی) من بوده است نه برادر مردان شما. و راستی که چه خوب نسبتی است این نسبت. پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انذار آغاز کرد، از پرتگاه مشرکان رو برتافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردنهای شان را گرفت، گلوگاهشان را فشرد و با بهترین زبان، زبان موعظه و حکمت، آنان را به سوی خدا دعوت کرد. آنقدر بت شکست و آنقدر پشت افکار آنان را به خاک مالید که تا جمع شان از هم پاشید و هزیمت، تنها گریزگاهشان شد. شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه گری کرد و با [صفحه ۱۰۱] کلام زمامدار دین، عربده های شیاطین، خاموش شد. خارهای نفاق روفته گردید و گره های کفر و شقاق، گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن «لا اله الا الله» باز شد. و این در حالی بود که

تهی و تنها بودید و پرتگاهی از آتش در کناره ی شما شعله میکشید. هیچ بودید. هیچ نبودید. به جرعه ای آب میمانستید و لقمه ای که به دمی خورده میشود. ضعفتان، طمع برانگیز بود. آتش زنه ای بودید که روشنی نیافته خاموش میشدید. زیر پا بودید، لگدمال عابران. آب متعفن مینوشیدید، خوراکتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه در هول و هراس از اینکه پایمال این و آن شوید. بعد از این حال و روز، خدای تعالی شما را با محمد (ص) نجات داد- درود خدا بر او- چه بلاها که از دست مردم کشید، از گرگان عرب و سرکشان اهل کتاب. هرگاه که آتش جنگ برمی افروختند، خدا خاموشش میکرد. هر دم که شاخ شیطان عیان میشد یا ازدهای مشرکین دهان باز میکرد، پیامبر برادرش علی را به کام ازدها میفرستاد. و او- علی- تا پشت و پوزه ی دیو صفتان بد گنشت را به خاک نمی مالید و آتش کینه هایشان را به آب شمشیر، خاموش نمیکرد، باز نمیگشت. غرق بود در عشق خدا و پر تلاش در مسیر خدا و نزدیک بارسول خدا. [صفحه ۱۰۲] او مردی مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم همیشه خیر خواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق. ولی شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید و خوب خوش گذراندید و گوش خوابانید و چشم دراندید تاکی چرخ روزگار علیه ما بگردد. همان شما که از جنگها میگریختید و دشمن پشت تان را بیشتر میدید تا رویتان را، همان شما چشم براه گردش روزگار علیه ما شدید ... تا پدرم وفات کرد... خدا خانه ی پیامبران و جایگاه برگزیدگان را برای او ترجیح داد. و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشکار شد و از اعماق وجودتان سر برآورد. لباس دین برایتان کهنه شد و سر دسته ی گمراهان زبان درآورد. و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده، سر جنبانند و اظهار وجود کردند. و عربده های سراب پرستان و باطل جویان در عرصه ی دلهای شما پیچید. و شیطان از مخفیگاه خود سر برآورد و شما را به نام خواند. شما را بلافاصله آشنای کلامش یافت و پاسخگوی دعوتش و آماده برای پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش. شما را از جا بلند کرد و دید که چه راحت برمیخیزید و شما را گرم کرد و دید که چه آسان گرم میشوید و آتش در خرمن کینه هاتان انداخت و دید که چه زود شعله میگیرید. پس به اغوای شیطان بر شتری نشانه گذاشتید که از آن شما نبود و بر آبشخوری وارد شدید که غصب محض بود. خطایی خواسته و اشتباهی دانسته! [صفحه ۱۰۳] و این در حالی بود که از عهد پیامبر هنوز چیزی نگذشته بود. زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت، هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود. بهانه آوردید که از فتنه می ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) وای که هم الان در فتنه افتاده اید و هم اکنون در قعر فتنه اید و راستی که جهنم بر کافران احاطه دارد. پس وای بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضی شدید؟! چه کردید؟! به کجا میروید؟! این کتاب خداست در میان شما! همه چیزش روشن است. احکامش درخشان است، نشانه هایش چشمگیر است، نواهی اش واضح است و اوامرش آشکار، اما شما آن را پشت سر انداخته اید، زیر پا گذاشته اید. آیا از آن گریزان شده اید؟ یا غیر آن را به حکمت میطلبید. آه که ستمکاران جانشین بدی برای قرآن برگزیدند. «و آنکه غیر از اسلام دینی بجوید از او پذیرفته نمیشود و او در قیامت از زیانکاران است». چندان درنگ نکردید که فتنه ها آرام گیرد، ناقه ی خلافت را پیش از آنکه حتی رام شود، به سوی خود کشیدید. آتش فتنه ها را برافروختید و شعله های آن را دامن زدید. گوش به زنگ شیطان گمراه کننده شدید و کمر به خاموش کردن انوار دین حق و سنت نبی برگزیده او بستید. به بهانه ی گرفتن کف از روی شیر، آن را تماماً مخفیانه نوشیدید. و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبران حمله ور شدید. اما ما صبر کردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شکم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیکه شما فکر میکنید که ما ارث نمیبریم. تا جائیکه حکم جاهلیت را بر ما جاری میکنید. و چه حکمی بهتر از حکم خداست [صفحه ۱۰۴] برای کسانی که ایمان دارند؟ آیا نمیدانید؟ میدانید. برایتان از خورشید میانه ی روز، روشن تر است که من دختر پیامبرم. آی مسلمانان!

آیا این حق است که ارث من به زور گرفته شود؟! ای پسر ابی قحافه! ای ابوبکر! آیا این در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث نبرم؟! عجب نوبر زشتی آورده ای! آیا عمداً کتاب خدا را ترک گفتید و پشت سر انداختید یا نمیفهمید؟! آیا قرآن نمیگوید: «سلیمان از داود ارث برد» آیا قرآن در ماجرای زکریا نمیگوید که: «زکریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندی عنایت کن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد.»؟! این کلام قرآن است که: «خویشاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترجیح دارند.» و این نیز که: «سفارش خداوند در مورد اولاد این است که ارث پسران، دو برابر ارث دختران.» و باز میفرماید: «اگر کسی مالی از خود بگذارد، برای پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت کند و این حق است بر عهده ی پرهیزکاران.» آیا شما گمان میبرید که من هیچ ارث و بهره ای از پدرم ندارم؟! آیا خدا آیه ای مخصوص شما نازل کرده و پدرم را استثناء نموده؟! [صفحه ۱۰۵] یا میگوئید: اهل دو مذهب از یکدیگر ارث نمیبرند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟! آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسر عموم (علی) واردترید؟! بیا! بگیر! این مرکب آماده و مهار شده را بگیر و ببر. دیدار به قیامت! که چه نیکو داوری است خدا و چه خوب دادخواهی است محمد (ص) و چه خوش وعده گاهی است قیامت. در آن روز اهل باطل زیان میکنند و پشیمانی در آن روز بی فایده است و برای هر خبری قرارگاهی است. پس خواهید دانست که عذاب خواری افزا بر سر چه کسی فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه کسی حلول خواهد کرد. مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟ آن رودی که پیامبر جاری کرده بود از مردم، چه زود بر که شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید! ما زنان نه رو سپید که مو سپید شدیم در مقابل آنهمه مردان نامرد. یک مرد نبود در میان آنهمه جمعیت که برخیزد و بگوید که فاطمه تو راست میگویی؟ یک شمشیر نبود در میان آنهمه نیام خالی که حق را از باطل جدا کند؟ در میان آنهمه جنازه و جسد، یک دست مردانه نبود که گوساله ی سامری را در هم بشکند و حقانیت موسی و هرون را به اثبات بنشیند. زنان بنی هاشم با خود اندیشیدند که شاید کسی برخاسته، ما نمیبینیم، شاید صدایی درآمده مانمی شنویم، سر کشیدند و گوش خوابانند اما قبرستان مسجد، سوت و کور بود و حَقَّارِ القبورِ حقوق، [صفحه ۱۰۶] خرسند این سکوت. فقط شاید دومی به اولی گفته باشد: خدا بکشد او را، چه خوب سخن میراند. مرده های هفت کفن پوسانده با زلزله از خاک بیرون میافتند اما زلزله ی این کلمات، خاک از قبر دل هیچ زنده ای بلند نکرد. شما شاید فکر کردید که رگ غیرت انصار را بجنبانید، شاید آنها نه برای شما که برای نجات خود از این مرگ زود رس و خفت بار کاری بکنند. رو کردید به انصار و ادامه دادید: «ای جوانمردان! ای بازوان ملت! و ای یاوران اسلام! این خمودی و سستی و بی توجهی نسبت به حق من برای چیست؟ این تغافل و سهل انگاری در برابر ستم چراست؟ آیا پدرم رسول خدا (ص) نمیفرمود: «حرمت هر کس با احترام به فرزندش داشته میشود»؟ چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما میدانید که حق با من است و می بینید که حق پایمال میشود و میتوانید از من حمایت کنید و حق مرا بگیرید، اما نمیکنید. آیا میگوئید که پیامبر مرد؟ و تمام؟ آری این مصیبتی بزرگ است، مصیبتی در نهایت وسعت. شکافی است که هیچگاه پر نمیشود و زخمی است که هر روز بازتر میشود. زمین، تیره ی غیبت اوست و ستارگان، بی فروغ از هجران او. در مرگ او کوههای امید و آرزو متلاشی است و خارهای یأس، آشکار. [صفحه ۱۰۷] با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمی محفوظ نیست. به خدا که این مصیبت، بدمصیبتی است، بزرگ بلیه ای است. بلیه و مصیبتی که هیچ حادثه توانفرسا و طاقت سوزی مثل آن نیست. اما کتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود، خبر داده بود، همان کتابی که در خانه های شماست و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه میخوانید و گفته بود که: این حکمی حتمی است و قضائی قطعی که پیش از این هم بر انبیاء و رُسُل وارد شده است

و آن خبر این است: و ما محمد الارسل قدخلت من قبله الرسل، افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ينقلب علی عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزي الله الشاكرين. و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی آمده اند، اگر او بمیرد یا کشته شود شما به گذشته برمیگردید؟ و هر کس به جاهلیت گذشته روی برد، به خداوند زبانی نمیرساند و خدا پاداش سپاسگزاری را میدهد. ای فرزندان قبله! (بانوی شرافتمندی که نسبت شما بدو میرسد) آیا رواست که میراث پدرم پایمان شود و شما نظاره گر باشید؟ آیا رواست که ندای تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟ صدای من در میان اجتماع تان طنین می افکند، دعوت مرا میشنوید و از حال و روزم خبر میشوید. شما از ابزار دفاع از حق، چیزی کم ندارید. دارای عدّه و عُدّه اید. نفرات دارید، نیرو دارید، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید، اما پاسخ دعوت مرانمیدید؟ به داد من نمیرسید؟ [صفحه ۱۰۸] فریاد استغاثه مرا میشنوید، اما یاری ام نمیکند؟ شما که به شجاعت و جنگاوری معروفید. شما که به خیر و صلاح شهره اید. بر شما که نام انصار و یاور نهاده شده. شما که دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟ شما همانید که با عرب پیکار کردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج کشیدید و محنت بردید، با امتهای مختلف به مبارزه پرداختید، با پهلوانان و جنگجویان بزرگ ستیز کردید. پیوسته با ما گام برمیداشتید و اوامر ما را گردن می نهادید. تا آسیای اسلام برمحور خاندان ما به گردش درآمد و شیر در پستان مادر دهر، فزونی گرفت و نعره های شرک آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله های کفر به خاموشی نشست و نوای هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و شکل گرفت. و اکنون چرا بعد از آنهمه زبان آوری، دم فرو بسته اید و به وادی حیرت افتاده اید؟ چرا حق را بعد از آشکار شدنش مخفی میکنید؟ چرا پس از آنهمه پیشگامی عقب نشسته اید؟ چرا پیمانهایتان را شکسته اید؟ چرا بعد از ایمان، تازه به شرک روی آورده اید؟ قرآن میگوید: «آیا نمیجنگید با گروهی که عهد شکستند و کمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ را برافروختند. آیا می ترسید از آنان در حالیکه خدا سزاوارتر است برای ترسیدن اگر که مؤمنید.» به هوش که من می بینم شما به سوی تنبلی و تن آسائی و عافیت طلبی میروید. شما کسی را که از همه سزاوارتر برای زمامداری مسلمین بود، [صفحه ۱۰۹] کنار گذاشتید و با راحتی و تن پروری خلوت کردید و از تنگنای مسئولیتها به فراخنای بی تفاوتی و بیخیالی روی آوردید. آنچه را که حفظ کرده بودید، بیرون افکندید و آنچه را که فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید. اما چه باک، این آیه ی قرآن است که: اگر شما و هر که روی زمین است، کافر شوید، به خدا زبانی نمیرسد و او حمید است و بی نیاز از همگان. آگاه باشید که من گفتم آنچه را باید بگویم با اینکه میدانم سستی و خواری و ترک یاری حق در وجود شما لانه کرده و خیانت و بی وفایی با گوشت و پوست تان عجین شده. ولی اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حرکت امواج خروشان غمی که در دریای دل، تنگی میکند و سر بر ساحل سینه میساید و رخ مینماید. به هر حال اکنون حجت بر شما تمام است. بگیری این خلافت را و آن فدک را ولی بدانید که پشت مرکب خلافت زخم است و پای آن تاول. نه سواری میدهد به شما و نه راه می رود برای شما. داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایی ابدی با اوست. هر که به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا که قلبها را احاطه میکند فرو خواهد افتاد. بدانید که آنچه میکنید در محضر و منظر خداست. و آنها که ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه بازگشتگاهی بازخواهند گشت. و من دختر آنکسی هستم که شما را از عذاب دردناک پیش رویتان خبر داد. پس بکنید هر چه میخواهید و ما هم عمل میکنیم و منتظر باشید [صفحه ۱۱۰] که ما منتظر میمانیم» هرم گذارنده ی کلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم که قدری گرم کرد، زلزله ی سخن عرش لرزان شما سنگ قبر دلهای مرده را از جا نه کند که سست کرد و تکان داد. پاها به قدر این پا و آن پا شدن جنبید اما نه به اندازه ی برخاستن. دستها به قدر از تأسف بر هم نشستن جابجا شد اما نه به اندازه ی مشت

شدن و برآمدن. برکه ی تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه به قصد جاری شدن و سیل گردیدن و بنیان کندن. پناه بر خدا اگر برای انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود. فریاد نه، غوغا نه، خروش نه، زمزمه ای در مسجد پیچید، چون پیچ و پیچ و هم آلود و بیم زده ی زنان آن هنگام که دلشان به راهی است و دستشان به کاری دیگر. جرقه های برگرفته از این آتش هولناک کلام، آنقدر کوچک بود که به آب خدعه ای خاموش میشد. خلیفه برخاست به پاسخگویی: - ای دختر رسول خدا! پدرت با مؤمنان عطف و کریم و رئوف و رحیم بود و با کافران عذاب و عقابی عظیم. درست است که او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوی تو بوده است و نه دیگران. شوی تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود. شما را جز سعادت‌مندان دوست نمیدارند و جز شقاوتمندان با شما دشمنی نمیکنند که شما عترت پاک رسول خدا هستید و برگزیده ی نَجَبای جهان. شما راهنمای ما به سوی خیر بودید و به سمت بهشت. و تو بخصوص برگزیده ی زنان و دختر برترین پیامبران. [صفحه ۱۱۱] تو در کلامت صادقی و در فراوانی عقلت پیشقدم. هرگز حقت را از تو نمیگیرم و در مقابل صداقت تو نمی ایستم. به خدا من هرگز از رأی رسول خدا تجاوز نکردم و جز به اجازه ی او قدم برنداشتم. و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمیگوید. من خدا را گواه میگیرم که از رسول خدا شنیدم که فرمود: «ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی گذاریم. ما فقط کتاب و حکمت و علم و نبوت به ارث می گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده ی ولیّ امر بعد از ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حکم میکند. و ما فدک را اکنون به مصرف خرید اسب و اسلحه میرسانیم تا مسلمانان بوسیله ی آن با کفار و سرکشان جهاد کنند. من تنها و مستبدانه دست به این کار نزدن بلکه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را کردم. و این مال و ثروت من برای تو و در اختیار تو، از تو دریغ نمیکنم و برای دیگری ذخیره نمی نمایم. که تو سرور بانوان امت پدرت هستی و درخت پاک برای فرزندان. فضائل تو را نمیتوانم انکار کنم و حتی از شاخه و برگ آن نمیتوانم بکاهم آنچه دارم مال تو ولی تو میپسندی که من در این مورد بر خلاف گفته ی پدرت عمل کنم؟! چقدر از مردم، فریب آشکار این کلمات را دریافتند؟ چند بارقه یا جرقه به آب این خدعه خاموش شد؟ شما باز برخاستید و از اینکه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما میبردند، برآشفتید: «سبحان الله! پیامبر خدا از کتاب خدا رویگردان بود؟! پیامبر خدا [صفحه ۱۱۲] با احکام خدا مخالفت میکرد؟! نه، نه، او پا جای پای قرآن میگذاشت و در پشت سوره ها راه میرفت. اما شما، شما میخواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما میخواهید قلدری تان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟ این کار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایی میماند که برای هلاک او در زمان حیات او میگسترید. اینک این کتاب خداست که میان من و شما، روشن و قطعی و عادلانه، حکم میکند، قرآن میفرماید: «بَرِثْنِی وَ بَرِثْ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ» زکریا از خداوند فرزندی خواست تا از او و آل یعقوب، ارث ببرد. و می فرماید: "وَوَرِثَ سَلِیْمَانُ دَاوُدَ" سلیمان از داود ارث برد. آری خداوند در مورد سهم ها، فریضه ها، میراث ها و بهره های زنان و مردان، روشن و قطعی حکم کرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و برای هیچکس تا قیامت تردیدی پدید نیاید. «و بعد به مکر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید که برادر را در چاه افکندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند و ماجرا را برای پدر به گونه ای دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد: «نه چنین است، این راهی است که نفس مگارتان پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر میکنم و خدا هم در روشن کردن ماجرائی که نقل میکنید کمک خواهد کرد.» ای وای که حبّ جاه و مقام چگونه گوش و چشم را کر و کور و دل را سنگ میکند! ابوبکر دوباره چشمه‌ها را بست و دهان را گشود: [صفحه ۱۱۳] «آری، خدا و پیامبر راست گفته اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حکمتی و موطن هدایت و رحمت و پایه ی دین و سرچشمه ی حجت و دلیل. نمیتوانم حرفهای تو را انکار کنم و سخن حق تو را

دور افکنم. اما این مسلمین میان من و تو داوری کنند. قلاده ی خلافت را اینها به گردن من آویخته اند و آنچه از تو گرفته ام نه بر مبنای کبر و استبداد و بهره وری. و خودشان هم شاهدند.» اینجا همان جایی بود که میبایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانی بود که میبایست کودک اعتراض، زاده شود. چرا که خلیفه، گناه را گردن مردم میانداخت و غیرت اگر زنده بود، میبایست از جا برخیزد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کودک اعتراض در شکم مرد و غیرت، کفنی دیگر پوشاند. شما دلتان نیامد که مردم به این ارزانی خود را بفروشند و به این راحتی روانه ی جهنم شوند. رو کردید به مردم و فرمودید: «ای مردم! که به شنیدن سخن باطل تشنه ترید و راحت از کنار کردار زشت و زیان آور میگذرید. أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا. آیا در قرآن اندیشه نمیکنید یا بر در دلهایتان قفل خورده است؟ نه چنین است. بل کارهای زشت، دلهای شما را سیاه کرده است. تیرگی، گوشها و چشمهایتان را گرفته است. چه بد باقرآن برخورد کردید و چه بد راهی پیش پای خلیفه نهادید و چه بد معامله ای کردید! به خدا قسم که کمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وزر و وبال آن، پشیمانتان خواهد کرد. [صفحه ۱۱۴] زمانی که پرده های غفلت از دلهایتان برداشته شود و زیانهای این کار، آشکار گردد و آنچه را که حساب نمیکردید، بر شما هویدا شود. آنجاست که باطل گرایان زیان می بینند.» باز هم هیچ خبری نشد. این چوب بیداری اگر بر کفن مردگان میخورد، از آن خاک اعتراض برمیخاست. چه مرگی گریبان آن جمع را گرفته بود که نفخه صور کلام شما هم آنها را از جا تکان نمیداد. واقعا راحت طلبی، تن پروری، بی مسئولیتی و آسایش جویی با انسان چنین میکند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگی عقل و غیرت و شرف و مردانگی را میرباید؟ هرچه بود دیگر کسی نبود که شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد که مخاطب شما واقع شود. باران در شوره زار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان! روی بر گردانید از مردم روی گردانده از خدا، و سر درد دل با پیامبر گشودید و به این اشعار تمثل جستید: «بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده ای بروز کرد، که تو اگر بودی اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی آمد. ما تو را از دست دادیم همانند زمینی که از باران محروم میشود و قوم تو مختل شدند و بیا ببین که چه نکبتی بار آوردند. هر خاندانی، قرب و منزلتی داشت در نزد خدا و بیگانگان الا ما. وقتی تو رفتی و پرده ی خاک، روی تو را پوشاند، مردانی چند، اسرار درونی خود را که در زمان حیات تو مخفی می کردند، آشکار ساختند. وقتی تو رفتی، آنها از ما روی گردانند و ما را خوار کردند و میراث ما را بلعیدند. [صفحه ۱۱۵] تو ماه شب چهارده بودی و نوری بودی که روشنی می بخشیدی و از جانب خداوند عزیز بر تو کتابها نازل میشد. جبرئیل با آیات قرآنی مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد. ای کاش ما پیش از تو مرده بودیم و اینهمه فاصله میان ما نمی افتاد. به راستی که ما بلادیدگان به مصیبتی گرفتار آمدیم که هیچ عرب و عجمی بدان مبتلا نشده است.» حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترک گفتید و راه خانه را پیش گرفتید. وقتی از کنار دیوار مسجد می گذشتید، من احساس کردم که سنگ و خاک بر شما کرنش میکنند و حضور شما را قدر میدانند. و دیدم که از سنگ و خاک در و دیوار کمترند آنها که در دام سکوت و بی غیرتی افتاده اند. وقتی شما از مسجد درآمدید، زمزمه ی اعتراضی ملایم در مسجد پیچید، تکان خوردن برگ خشک بر برگ و نه حتی جنیدن سنگی بر سنگی. اما خلیفه همین مقدار را هم منشأ خطر دید، سریع بر روی منبر خزید و فریاد کشید: «ای مردم این چه سست عنصری است که در برابر هر سخنی که میشنوید از شما میبینم. این ادعاها و آرزوها کی در زمان رسول خدا بود؟ هر که دیده یا شنیده بگوید. آنکه سخن گفت روباه ماده ای بود که شاهدش دمش بود.» اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد. علی کسی است که میخواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع کهنه را تازه سازد و برای این از زنان، یاری می طلبد، همانند ام طحال (زن بدکاره ی معروف) که بهترین افراد نزد او [صفحه ۱۱۶] زن بدکاره است.» بانوی

من! سرور زنان! ای کاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی آید و جگر مرا شرحه شرحه نمیکرد، اما چه کنم از وقتی بستر وفات گشودید و دفتر رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه ی یک عمر مظلومیت شما در ذهنم تداعی میشود و بر جانم چنگ میزند. آن زمان فکر میکردم که کدام جهنمی میتواند جزای این جسارت ها قرار بگیرد و اکنون فکر میکنم که جهنم چگونه میتواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه میتواند آتش را بسوزاند؟! پس از این ماجرا دیگر هیچ حادثه ای به چشمم غریب نمی آید و مردم در نظرم به پیشیزی نمی ارزند. مردمی که میتوانند جگر پاره رسول خدا را در چنگال کفتار ببینند و سکوت کنند. کاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمیشد. عجب! حرفهایی که تداعی اش جگر مرا از شرم میسوزاند، شنیدن و دیدنش حتی عرق شرم بر پیشانی مردم نشانده. یادم هست که فقط ام سلمه - زنی مردتر از مرد نمایان مسجد، از جابر خاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت: «آیا در مورد کسی چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانی گفته شود در حالیکه والله او حوریه ای است در میان انسانها و چون جان است برای جسم جهان. او کسی است که در دامن پاکان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامن زنان پاکیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهی رشد کرده و به نیکوترین وضعیتی تربیت یافته. آیا گمان میرید که پیامبر، میراث او را بروی حرام کرده و او را [صفحه ۱۱۷] در این باره بیخبر گذاشته، در حالیکه خدای متعال میفرماید: و انذر عشیرتک الاقربین یا اینکه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت کرده و چیزی را که از آن او نبوده، مطالبه کرده؟ او سرور و برگزیده زنان عالم است و مادر جوانان اهل بهشت و همتای مریم. پدر او که خاتم پیامبران بود به خدا سوگند که نگران گرما و سرمای زهرا بود، یک دست خود را زیر سر فاطمه می گذاشت و دست دیگرش را حفاظ او قرار میداد. این فاطمه چنین کسی است و شما در محضر چنین شخصیتی دست به جسارت زدید. آرامتر! اینقدر تند نروید! پیامبر، شما را می بیند و به هر حال روزی بر خدا وارد خواهید شد. وای بر شما آنگاه که جزای اعمالتان را می بینید». این اعتراض، تنها کاری که کرد قطع مواجب ام سلمه از بیت المال بود، به دستور خلیفه. شاید دیگران هم از همین می ترسیدند که لب به سخن نمیگشودند. همه اما همه چیز خود را چه ارزان میفروختند! چه زشت! چه شنیع! چه درد آور! چه ننگ آلود! دین در مقابل دینار! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازای... هیچ چیز... رایگان! شرمسارم بانوی من که در ذهن و دلم که به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این جنایات، چروکی شده است بر پیشانی و چهره ی شما که با زبان بی زبانی همه گذشته را تداعی میکند. بی جهت نیست که از شوی مظلوم خویش، علی مرتضی خواسته اید شما را با لباس غسل دهد، چرا که یک دفتر مصیبت در بازو و پهلوی شما نهفته... نه... آشکار است و دیدن این عکسهای مصیبت، تاب و توان از دل علی می رباید و جان علی را میخراشد. من فقط مبهوت طاقت شوی شما ابوالحسن ام که چه میکند در زیر بار اینهمه مصیبت! [صفحه ۱۱۸]

قسمت ۱۰

مادر نمیر! مردن برای تو زود است و یتیمی برای ما زودتر. ما هنوز کوچکیم، از آب و گل درنیامده ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمی ندارد. نهال تا وقتی که نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی آرد، و ما از نهال، کوچکتریم و از غنچه، ظریفتر. اما نه، نمان برای محافظت از ما، نمان برای اینکه از ما مراقبت کنی. تو خود اکنون نیاز به تیمارداری. بمان برای اینکه ما تو را بر روی چشمهای خود مداوا کنیم. تو اکنون به کشتی نجات طوفان زده ای می مانی که به سنگ کینه ی جُهاَل غریق، شکسته ای و پهلوی گرفته ای. بمان برای اینکه ما بی مادر نباشیم. بمان برای اینکه ما مادری چون تو داشته

باشیم. میدانم که خسته ای، میدانم که مصیبت بسیار دیده ای، زجر بسیار کشیده ای، غم بسیار خورده ای و میدانم که به رفتن مشتاقتری تا ماندن و به آنجا دل بسته تری تا اینجا. [صفحه ۱۱۹] اما تو خورشیدی مادر! بمان! به خفاشان نگاه نکن، این کوری مسری و مزمن، دلت را مکدر نکند، تو بخاطر همین چند چشم که آفتاب را می فهمند بمان. میدانم که تو به دنبال چشمی برای دیدن و دلی برای فهمیدن گشتی و نیافتی. من با چشمهای کودکان ی خودم شاهد بودم که تو با آن حال نزار، سوار بر مرکب میشدی و به همراه پدرم علی و دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه های تک تک مهاجرین و انصار می رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت میکردید. «ای گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصی و دخترش را یاری کنید. این شما نبودید که با پیامبر بیعت کردید و عهد بستید که فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟ هر ظلمی را که بر خاندان خود نمی پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟ اکنون اگر مردید به عهد خود وفا کنید.» اما مرد نبودند، به عهد خود وفا نکردند، بهانه آوردند، بهانه هایی که حتی کودکانشان را میخندانند و دل بزرگان را به آتش میکشید: - حیف شد، ما دیگر با ابوبکر بیعت کرده ایم. - دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت میکردیم. - برای ما که فرقی نمیکند، شما هم زودتر می آمدید با شما بیعت میکردیم. - حق با شماست ولی کاری است که شده. - افسوس، نصّ پیامبر آن زمان یادمان نبود. - عجب! ماجرای غدیر را به کل فراموش کرده بودیم، حالا که گذشته... - آیه تطهیر مختص شماست ولی... [صفحه ۱۲۰] - من قرآن را حفظم... ولی... آیه ی اکمال رسالت هم در قرآن هست، بله، ولی... - فدک را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولی در افتادن با خلیفه زندگی آدم را ساقط میکند. - بگذارید زندگی مان را بکنیم... - آرامش مان به هم میخورد... اینها که مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جوابهایی از این دست دادند، و ای به حال بقیه. یادم هست که آخرین خانه، خانه ی معاذبن جبل بود، حرفها را که شنید، گفت: - کسی دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟ و تو مادرم، پاسخ گفתי که: - نه، هیچکس. معاذبن جبل گفت: - پس از من تنها چه کاری ساخته است؟ یعنی که: من هم «نه». تو روی برگرداندی و گفتی: - معاذ! دیگر با تو سخن نمی گویم تا بر پیامبر وارد شوم. شنیدم که بعد از تو، پسر معاذ از راه میرسد و ماجرا را از پدرش میبرد و وقتی حرف آخر تو را میشنود به پدرش میگوید: - من هم دیگر با تو حرف نمیزنم تا بر پیامبر وارد شوم. کاش این مردم می فهمیدند که مهر تو یعنی چه، قهر تو یعنی چه؟ لطف تو یعنی چه؟ خشم تو یعنی چه؟ رسول الله بسیار تلاش کرد که این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست. در ملاء عام جار زد که: - ای فاطمه مهر تو یعنی جواز بهشت و قهر تو یعنی قعر جهنم. [صفحه ۱۲۱] - ای فاطمه مهر تو یعنی مهر خدا، قهر تو یعنی قهر خدا. - ای فاطمه رضای تو رضای خداست و خشم تو خشم خداست. همه ی این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه کسی خشم آشکار تو را نفهمید؟ چه کسی نارضایی تو را از اوضاع و زمانه درک نکرد؟ اگر کسی به من بگوید که من گونه ی نیلگون مادرت را، جای سیلی عمر را بر گونه ی مادرت ندیدم، میگویم: - بازویش را چطور؟ جای تازیانه های عمر را هم ندیدی؟ - اگر بگویند ندیدم، میگویم: - صدای ناله ی او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدی؟ اگر بگویند نشنیدم، میگویم: دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه ی رسول الله را هم، ندیدی؟ اگر بگویند دودش به چشمم نیامد یا نرفت، میگویم: - گریه های آشکار و شب و روز مادرم را چطور؟ آب را هم ندیدی؟ نشنیدی؟ گریه ای که پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه کند یا شب، آسایش ما مختل شده است. اگر بگویند، ندیدم، نشنیدم، میگویم: - خطبه ی مسجد را چطور؟ آنرا هم نبودی؟ ندیدی؟ نشنیدی؟ مگر هیچ مدنی در مدینه بود که به مسجد نیامده باشد؟ اگر بگویند، نبودم، ندیدم، نشنیدم، میگویم:

- اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را کسی نمی تواند بگوید، نشنیدم، نفهمیدم، چرا که اعلام قهر تو با ابوبکر و عمر، آنچنان انتشار یافت که همین دو- که آن همه مصیبت را به روزت آورده بودند- به دست و پا افتادند. [صفحه ۱۲۲] داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی آمد که: - چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمیگوید. و اینها میبایست، فکری بیندیشند، به خدعه ای ییابوزند و نیرنگی بسازند. دهها نفر را واسطه کردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادی. آخر الامر دست به دامان پدرم علی شدند. علی به باران می ماند، بر مؤمن و کافر بی مضایقه می بارد. علی که از سینه ی عمرو بن عبدود بی تقاضا برمی خیزد، تقاضای دشمنش را زمین نمیزند، هر چند که در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه سازان و نیرنگ بازان را بشناسد. پدر به تو گفت: - آن دو، تقاضای ملاقات کرده اند، شما چه میگوئید؟ تو گفتی: علی جان! تو رأی مرا میدانی، اما خانه، خانه ی توست و من مطیع فرمان تو. [۲۷]. وقتی آن دو وارد شدند و سلام کردند، تو روی برگرداندی و دیوار را بر آن دو ترجیح دادی. ابوبکر گفت: - ما اشتباه کرده ایم، پشیمانیم، آمده ایم که از گناه ما بگذری و ما را ببخشی. دروغ می گفتند، وقاحت بسیار میخواست گفتن این چند کلام. آنچه آنها کرده بودند اول غضب خلافت بود، دوم غضب فدک و باقی کارها به تبع آن. [صفحه ۱۲۳] بازگشت از این دو اشتباه یعنی دست برداشتن از خلافت و پاکشیدن از فدک. و زمان برای این هر دو دیر نبود. پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می گفتند، از کرده های خود پشیمان نبودند، می خواستند هم خلافت و فدک را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمیشد. زر و زور را گرفته بودند، می خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر کیاست بریدی. گفتی- البته نه به آنها- به پدرم علی گفتی که به آنها بگوید: - من عهد کرده ام با شما سخن نگویم، اما اکنون یک سؤال از شما میکنم، حاضرید که به صدق، جواب دهید؟ آن هر دو سوگند خوردند به خدا که جز به راستی پاسخ نگویند. به پدر گفتی که از آنها پرسد، این کلام رسول الله را به گوش خود شنیده اند که: - فاطمه پاره ی تن من است و من از اویم، هر که او را بیازارد، مرا آزاده و هر که مرا بیازارد، خدا را آزاده و هر که پس از مرگم او را بیازارد، همانند کسی است که در زمان حیاتم او را آزاده و هر که در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند کسی است که پس از مرگم او را آزاده. آندو گفتند: - آری به خدا سوگند که این کلام پیامبر را شنیده ایم. بار دوم و سوم همان سوال را پرسیدی و همین پاسخ را شنیدی. و بعد تو مادر! رو به آسمان کردی و گفتی: - «خدایا. من تو را گواه میگیرم و همه اینها را که در اینجا نشسته اند به شهادت میطلبم که ایندو مرا آزاده اند، من از این دو ناراضی ام و تا زمان لقای خداوند با این دوسخن نخواهم گفت. خدایا! [صفحه ۱۲۴] من به هنگام دیدار، شکایت این دو را به تو خواهم کرد و به تو خواهم گفت که این دو بامن چه کردند.» ابوبکر این حرفها را که شنید، اظهار گریه و ناراحتی کرد و گفت: «کاش من مرده بودم، کاش مادرم مرا نزائیده بود.» اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر که خیال کرد گریه و اظهار تأسف، واقعی است بر آشفت و ابوبکر را دعوا کرد: - «این چه وضعی است؟ تعجب از مردمی است که تو پیرمرد بی عقل را خلیفه ی خود کرده اند. تویی که به خاطر خشم یک زن، بی تابی میکنی و از رضایتش خوشحال میشوی. تو را با خشم یک زن چه کار؟ بلند شو.» همیشه عمر بود که ابوبکر را بلند میکرد و مینشانند. هر دو بلند شدند و از خانه رفتند، چیزی برای فریفتن عوام به دست نیآورده بودند. پدر که خود اسوه ی صلابت بود، از اینهمه استواری تو لذت می برد، اما دلش از مشاهده ی حال و روز تو خون بود. زنی هیجده ساله، اما این طور مریض ورنجور و خسته. خدا بکشد دشمنان تو را مادر. که در طول چند ماه با سوهان خباثت، رشته حیات تو را بریدند. ام کلثوم به فدای چشمهایی که لحظه به لحظه بی فروغ تر میشوند. [صفحه ۱۲۵]

من هم مثل شما تعجب کردم وقتی که دیدم عده ای زن پشت در خانه جمع شده اند. شما به من فرمودید: - اسماء! بین چه خبر است. من رفتم و خبر آوردم که: - عده ای از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده اند. من میدانستم که دل مبارکتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می دانستم که کرامت شما میهمان را از در خانه نمیراند، اگر چه میهمان، جفا کار و خیانت پیشه باشد. این بود که گفتم داخل شوند. عده شان زیاد بود. وقتی دور بستر شما را گرفتند، اتاق کاملاً پر شد. آدمی در این چهار روز عمر چه چیزهای غریبی که نمی بیند. آن از ملاقات عمر و ابوبکر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار. پیکر را غرق زخم می کنند و می آیند به عیادت زخمی! نشتر بر جگر فرو می برند و بعد، از حال و روز جراحت سؤال میکنند. کاش بیایند برای زخم زدن، لا اقل جای سالم را برمیگزینند. [صفحه ۱۲۶] می آیند به عنوان مرهم گذاشتن، و درست بر روی زخم می نشینند. یکی از آنها به نیابت از سوی همه سؤال کرد: - کَيْفَ أَصْبَحْتَ مِنْ عِلَّتِكَ يَا ابْنَةُ رَسُولِ اللَّهِ؟ - ای دختر رسول خدا! با این بیماری شب را چگونه به صبح آوردید؟ اگر چه پهلوتان شکسته بود، اگر چه میخ های در به سینه تان فرو رفته بود، اگر چه کودک نازنین تان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورت تان کبود، اما اینها همه منشأ روحی داشت، منشأ معنوی داشت. شما به حادثه ای طبیعی که بیمار نشده بودید، پایتان که به سنگ نگرفته بود، جسم تان که غفلتاً به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می گفتید: - دردم کم شده است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است... اما بیماری شما که اینها نبود، اینها تبعات بیماری بود. علت بیماری شما، شوی من ابوبکر و فرماندهش عمر بودند و فضای مناسب برای بروز و رشد بیماری، همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دور افتادگان از وادی شرف. اگر همین مردم در دام جهل مرکب فرو نمی افتادند که غصب خلافت ممکن نمیشد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی آمد. اگر همین مردم، افسار بی غیرتی و بی حمیتی را از گردن خود در می آوردند که فدک به سادگی مصادره نمیشد و دومین شمشیر بر سینه ی روح شما فرود نمی آمد و شما را از پا در نمی آورد. در شب تاریک جهالت مردم است که میتوان به خانه ی دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش کشید. در روز روشن بصیرت که [صفحه ۱۲۷] دست از پا نمی توان خطا کرد. وقتی مردم به بن بست های خیانت پناه برده اند و خیابانهای سیاست را خالی گذاشته اند میتوان در خیابان مدینه النبی، به گونه ی عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلی زد آنچنان که خون در چشمهایش بنشیند و اشک از دیدگانش بریزد. گاهی من تصور میکنم، خدایی که اشک بندگان را دوست دارد، حتی گریه های محرابی شما را دلش نمی آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشکهای مظلومانه ی شما تکان نداد؟! آری بانوی من، وقتی مردم به سردابهای آسایش میخزند، میتوان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب کرد. خورشید عهد ببندد که - چند سال؟ - نتابد تاشب بتواند راحت زندگی کند. همیشه کور باد این چشمهای شب جوی شب پرست. به ابوبکر گفتم: - من اگر چه با مرکب جهالت به خانه ی تو فرود آمدم، اما شأن من بسیار برتر از همسری با توس، شأن من، کنیزی زهراست، اگر که منت گذارد و راه دهد و بپذیرد. و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اکنون که میروید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید که اسماء بنت عمیس اینجایی است، آنجایی نیست. کنیز این کوخ است، بانوی آن کاخ نیست. از قول من به آسیه هم سلام برسانید. من بیتاب بودم بینم شما در مقابل سؤال این عیادت کنندگان چه پاسخی میدهید، و اصلاً تردید داشتم که شما با آن کسالت و نقاوت و حضور اینان و تداعی آن همه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفی بزنید. اما غوغا کردید، انگار این کلام: «کَيْفَ أَصْبَحْتَ؟»، چگونه صبح [صفحه ۱۲۸] کردید؟، طوفانی بود که خاکسترها را از روی آتش کنار زد و شعله های درد، زبانه کشید.

انگار نشتری بود برزخم کهنه که خون تازه از آن جاری کرد. محکم و استوار نشستید و با نام نامی معبود شروع کردید: به خدا در حالی صبح کردم که از دنیای شما بیزارم و از مردم شما خشمگین. مردان تان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند. دینداری و پایمردی شان را محک زد، بی دین و ناجوانمرد از بوته ی آزمایش درآمدند و روسیاهی جاودانی را برای خود خریدند. مردان شما به شمشیرهای شکسته و تیغ های کند و زنگار خورده می مانند و چه زشت است این سستی و مسخرگی و رخوت بعد از آن همه تلاش و کوشش و جدیت. و چه قبیح است این شکاف برداشتن نیزه ی مردانگی و خواری و تسلیم در برابر هر کس که بر آنان فرمانروایی کند. و چه دردآور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و [صفحه ۱۲۹] فساد در عقل و اندیشه. یادتان هست؟ این آیه از قرآن را که: «کافران از بنی اسرائیل بر زبان داود و عیسی بن مریم لعن گردیدند زیرا که آنان عصیان نموده و تعدی می کردند. نهی از منکر نمی کردند و خود فاعل منکر بودند و چه بد عمل می کردند. بسیاری از آنان را می بینی که با کافران دوستی می ورزیدند و چه زشت است آنچه از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند.» آری، چه زشت است آنچه- مردان شما- از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه اند. پس به ناچار من کار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و آنان بار سنگین حق کشی را بر دوش کشیدند در حالیکه من با حربه حقیقت و استدلال از هر سو آنان را احاطه کرده بودم. پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاک، سرنوشت محتوم شان باد. وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوی را از منزل وحی دور کردند؟ همان منزلی که مهبط جبرئیل روح الامین بود و پیکره ی رسالت بر پایه های آن استوار شده بود. چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را کنار زدند و افراد نالایق را جایگزین کردند؟ این، بی تردید زبانی آشکار و بزرگ است. چه چیز سبب شد که از ابوالحسن کینه به دل بگیرند و او را کنار بگذارند؟ [صفحه ۱۳۰] من به شما می گویم. به این دلیل که شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی شناخت. به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت. به این دلیل که با یک لبه ی شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرک و کفر و فساد را می برید و با لبه ی دیگر، بقیه را در سر جای خود می نشاند. به این دلیل که در مسیر رضای خدا از هیچ چیز باک نداشت و به هیچ کس رحم نمی کرد. به این دلیل که در کار خدا اهل سازش و مدهانه و مدارا نبود. سوگند به خدا که اگر در مقابل دیگران می ایستادید و زمام امور خلافت را که رسول الله به علی سپرده بود، از دستش در نمی آوردید او کارها را سامان می بخشید و امت را به سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می داد و به مقصد می رساند و کمترین حقی از کسی ضایع نمی شد و حرکت این مرکب، این قدر رنج آور نمی گشت. علی در آن صورت مردم را به سرچشمه ی صافی و زلال و همیشه جوشانی میرساند که کاستی و کدورت در آن راه نداشت، آب از همه سویس سرازیر میشد و همه سیراب می شدند و هیچکس تشنه نمی ماند. علی در پنهان و آشکار، در حضور یا غیب مردم، خیرشان را می خواست. اهل استفاده از بیت المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی گرفت، آب آنقدر که تشنگی فرو بنشیند و غذایی مختصر آنقدر که گرسنگی با آن مرتفع شود. همین و بس. علی همین قدر را هم به زحمت از دنیا برمی داشت. علی خود، شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می نشست، معلوم میشد که زاهد کیست و حریص کدام است. معلوم [صفحه ۱۳۱] میشد که چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ می پردازد. این کلام قرآن است که می فرماید: «اگر اهل قریه ها ایمان آورده و تقوی پیشه می کردند، درهای برکات زمین و آسمان را بر آنان می گشودیم ولی دروغ گفتند، پس ما هم آنان را در برابر آنچه کسب کرده بودند، گرفتیم. و این حال و روز شماست در آینه ی قرآن که: «و از اینان کسانی که ظلم کردند، نتایج سوء دست آوردهایشان بزودی بدانان خواهد رسید و آنان عاجز

کننده ی ما نیستند.» هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید. راستی که روزگار چه بازی های شگفتی دارد و چه غرابی را پیش چشم می آورد. اما حرفهای اینان شگفت آورتر است! ای کاش می دانستم که مردان شما چرا چنین کردند، چه پناهگاهی جستند، به کدام ستون تکیه زدند؟ به کدام ریسمان آویختند؟ کدام پایگاه را برگزیدند؟ بر کدامین خاندان پیشی گرفتند؟ به چه کسانی چیرگی یافتند؟ به کدام امید اینهمه جفا کردند؟ عجب سرپرست بدی را برگزیدند و عجب جایگاه زشتی را انتخاب کردند! ستمگران در بد منزلی مقیم میشوند و به بد نتایجی دست می یابند. به خدا که به جای بالها و شاهپرها، کرکها و پرچه ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر سینه ترجیح دادند. پس نفرین بر قومی که خیال کردند خوب عمل میکنند اما جز زشتی و پلیدی نکردند. قرآن می گوید: اینها فاسدند ولی نمیدانند. وای بر آنان. این کلام قرآن را به یاد بیاورید: [صفحه ۱۳۲] «آیا آنکس که به حق راه یافته، شایسته تر است برای پیروی یا آنکس که خود محتاج هدایت است و بی هدایت راه نمی یابد؟» چه شده است شما را؟ چگونه حکم می کنید؟ هشدار! به جان خودم سوگند که بذرفتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت. پس منتظر باشید تا این بذر شوم به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشکار شود. از این پس از پستان شتر اسلام و خلافت، بجای شیر، خون فوران خواهد کرد و زهری مهلک بیرون خواهد ریخت. و این جاست که باطل گرایان زیان خواهند کرد و آیندگان، نتایج کارپیشینیان را خواهند دید. اینک این فتنه ها و این قلبهای شما و بشارت بادتان به شمشیرهای آخته و استیلای ستمگران و جابره. بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادی ظالمانه و دردآلود. اموال و حقوق تان از این پس به غارت خواهد رفت و جمع تان پراکنده خواهد شد. دریغ و حسرت و افسوس بر شما. کارتان به کجا خواهد کشید؟! افسوس که چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه میتوانم شما را به کاری وادارم که از آن کراهت دارید؟ حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشمهای تان. آن بار سنگین دل چیزی نبود که با این چند کلام، سبک شود، اما انگار نفَس دیگر یاری نمی کرد. نفسی عمیق از سرِ درد کشیدید و آرام گرفتید. چهره ها و چشمهای میهمانان شما را مرور کردم، معلوم نبود که آنچه موج میزند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانی و ندامت. حسی غریب بود، شاید آمیزه ای از این حسهای متفاوت. [صفحه ۱۳۳] هر احساسی در انسان، جلوه ای دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، کار عکس العمل را مشکل می کند. به همین دلیل، هیچکدام نمیدانستند چه کنند. بالاخره یکی از آنها، زبان گشود ولی نگفت: اشتباه مان را جبران می کنیم، بیعت مان را پس میگیریم و به صراط مستقیم برمی گردیم، گفت: - اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبکر می دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی کردیم حتماً کسی را جز علی بر نمی گزیدیم ولی... دروغ می گفتند، مثل کسی که خود را به خواب زده است و وقتی صدایش میکنی. بگوید: من خوابیده ام. به همین روشنی، به همین جسارت و به همین وقاحت. شما فرمودید: - بس کنید. بروید پی کارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها که می زنید در پس آن کارها که کرده اید، پیشیزی نمی ارزد. شما یک عیادت کننده دیگر هم داشتید که البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود. ام سلمه همان سؤالی را از شما کرد که این زنان کردند، او هم پرسید: چگونه شب را به روز آوردید؟ با آنها عتاب کردید، اما با ام سلمه درد دل فرمودید: - «کارم شده است سعی میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده. دیدی که، به حکم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را ازوصی پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از علی کینه داشتند، چون پدران مشرک و ملحدشان را در جنگ بدر و احد کشته بود.» بانوی من تصور نمیکنم کسی مظلومتر و محبوبتر از شما در [صفحه ۱۳۴] طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی کنم پس از شما کسی بیاید که این همه بزرگوار باشد و این همه ستم ببیند. من آمده بودم که در محضر شما حجب و حیا بیاموزم اما به روشنی دیدم که این کوزه طاقت

بحر ندارد. هیچ نامحرمی در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنی غصه‌ی فاصله‌ی میان مرگ و مقبره را می‌خوردید. به من فرمودید: - این تابوتهای تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می‌کنند، کاش تابوتی بود که اندام آدم از روی آن مشخص نمی‌شد. چه دقت مؤمنانه‌ای! چه وسواس محجوبانه‌ای! چه تأمل شیرینی! عرض کردم: در حبشه که بودم تابوت‌هایی دیدم با لبه‌هایی بلند، بطوری که پیکر در آن جای می‌گرفت و بر روی آن پارچه‌ای می‌افتاد. و بعد با چند شاخه، آن شکل را به شما نشان دادم. شما خرسند شدید، لبخندی از سر رضایت بر لبان تان نشست و فرمودید: چه چیز خوبی! حجم بدن رامشخص نمی‌کند و تفاوت میان زن و مرد را آشکار نمی‌سازد برای من چنین چیزی بساز و پس از مرگ، مرا در آن جای بده. خوشحال شدم از اینکه کاری به من سپردید اما دوست نداشتم که این کار، به کار بعد از مرگ شما بیاید. اکنون من آن را ساخته‌ام و فقط دعا می‌کنم که فاصله‌ی میان شما که سازنده‌ی منید با آن تابوت که ساخته‌ی من است، لحظه به لحظه بیشتر شود. [صفحه ۱۳۵]

قسمت ۱۲

فرشتگان بال در بال پرواز می‌کردند و فرود می‌آمدند، آنچنانکه آسمان را به تمامی می‌پوشاندند. دو فرشته، پیش روی آنها بودند که طلایه‌دارشان به نظر می‌آمدند. آمدند سلام کردند و مرا در هودج بالهای خود به آسمان بردند، ناگهان بوی بهشت به مشام رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها چشمم را خیره کردند. حوریه‌ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می‌کشیدند. اول خنده‌ای بسان واشدن گلی و بعد همه با هم گفتند: - خوش آمدی ای مقصود خلقت بهشت و ای فرزند مخاطب «لولاک لما خلقت الا فلاک». ملائکه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهای بی‌انتها، حله‌های بی‌همانند، زیورهای بی‌نظیر. آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب، گشاده می‌ماند. و بعد نهر آبی سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک. و بعد قصری. و چه قصری! گفتم: [صفحه ۱۳۶] - اینجا کجاست؟ این چیست؟ از آن کیست؟ گفتند: - اینجا فردوس اعلی است، برترین مرتبه‌ی بهشت. منزل و مسکن پدر تو و پیامبران همراه او و هر که خدا با اوست. و این نهر، کوثر است. قصر انگار از درّ سفید بود و پدر بر سریری تکیه زده بود. مرا که دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سینه اش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد. به من گفت: - اینجا جایگاه تو، شوی تو و فرزندان و دوستداران توست. بیا دخترم که سخت مشتاق توأم. من گفتم: - بابا! بابا جان! من مشتاق ترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می‌سوزم. زنده شدم وقتی که باز - اگر چه در خواب - پیامبر را، پدر را صدا کردم و صدای او را شنیدم. یادم آمد که این افتخار، تنها از آن من است که می‌توانم او را بی هیچ کنیه و لقب، بابا صدا کنم. وقتی آن آیه نازل شد که: " لا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضُكُمْ بَعْضًا..." من پدر را پیامبر و رسول الله صدا کردم و او دستی از سر مهر بر سرم کشید و گفت: - این آیه برای دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا کن. تو به من بابا بگو. بابا گفتن تو، قلب مرا زنده تر می‌کند و خدا را خشنودتر. شاید او هم می‌دانست که چه لطفی دارد برای من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا کردن. پدر گفت که همین امشب میهمان او خواهم بود. اکنون علی جان! ای شوی همیشه وفادارم! ای همسر همواره [صفحه ۱۳۷] مهربانم! من عازم. بر من مسلّم است که از امشب میهمان پدرم و خدای او خواهم بود. گریزانم از این دنیای پر بلا و سراسر مشتاقم به خانه‌ی بقا. تنها دل نگرانی‌ام برای رفتن، تویی و فرزندانم، شما تنها پیوند میان من و این دنیائید که کار رفتن را سخت می‌کنید اما دلخوشم به اینکه شما هم آخرتی هستید، مال آنجائید. شما جسم تان در اینجاست. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسانتر است. علی جان! ولی جدا شدن از تو همین قدر هم سخت است. به همین شکل هم مشکل است. به خدا می‌سپارم شما را و از او می‌خواهم که سختی‌های این دنیا را بر شما آسان کند. علی جان! من در سالهای حیاتم همیشه با تو وفادار بوده‌ام، از من دروغ، خدعه، خیانت هرگز ندیده‌ای. لحظه‌ای پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون نگذاشته‌ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفی نگفته‌ام، کاری نکرده‌ام. اعتقادم همیشه این بوده است که جهاد زن، رفتار نیکو با همسر است، خوب شوهرداری است. و از این عقیده تخطی نکرده‌ام. علی جان! مرگ، ناگزیر است و انسان میرنده، ناگزیر از وصیت و سفارش. علی جان! به وصیت‌هایم عمل کن، چه آنها را که در رُقعہ‌ای

مکتوب آورده ام و چه اینها را که اکنون میگویم. در آنجا باغهای وقفی پیامبر را نوشته ام که به حسن بسپاری و او حسین، و حسین، به امامان پس از خویش تا آخر. و نیز سهمی برای زنان پیامبر و زنان بنی هاشم و به خصوص امامه دختر خواهرم قائل شده ام و اگر چیزی ماند برای ام کلثوم دخترم. اینها را نوشته ام اما حرفهای مهمتر مانده است. اول اینکه تو پس از من ناگزیری به ازدواج کردن، ازدواج کن و [صفحه ۱۳۸] امامه، خواهر زاده ام را بگیر که او به فرزندان ما مهربانتر است. دوم اینکه مرا در تابوتی به همان شکل که گفته ام حمل کن تا محفوظ تر بمانم. و سوم، مرا شبانه غسل بده - از روی پیراهن -، بر من شبانه نماز بگزار و مرا شبانه و مخفیانه دفن کن و مدفنم را مخفی بدار. مبدا مردمی که بر من ستم کرده اند، به خصوص آن دو، بر جنازه و نماز و دفنم حاضر شوند و از مکان دفنم آگاهی بیابند. یاران معدود و محدودمان با تو شرکت بجویند در نماز خواندن و تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقط ام سلمه، ام ایمن، فضّه و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، همین.... وای گریه نکن علی جان! من گریه ام برای توست، تو چرا گریه میکنی. تو مظلوم ترین مظلوم عالمی، گریه بر تو روا تر است. من آنچه کردم برای دفاع از حقوق مغضوب تو بود. من می دانستم که رفتنی ام، پدر، مرا مطمئن کرده بود ولی هم میدانستم و میدانم که پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت. این، جگر مرا آتش میزد و مرا به تلاطم و میداشت. پس تو گریه نکن علی جان! عالم باید برای این همه مظلومیت تو گریه کند. اکنون اول خلاصی من است، ابتدای راحتی من است اما آغاز مصیبت توست. پس تو گریه نکن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان. تو را و کودکان مان را به خدا می سپارم علی جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده مان برسان. راستی علی جان! پسر عمو! تو هم می بینی آنچه را که من [صفحه ۱۳۹] می بینم؟ این جبرئیل است که به من سلام می کند و تهنیت می گوید: - وعلیک السلام. این میکائیل است که سلام می کند و خیر مقدم می گوید: - وعلیک السلام. اینها فرشتگان خداوندند. اینها فرستادگان خداوندند که از سوی خدا به استقبال آمده اند. چه شکوهی! چه غوغایی! چه عظمتی! - وعلیکم السلام. این امّاعلی جان به خدا عزرائیل است که بر من سلام می کند. - وعلیکم السلام یا قابض الأرواح. «خداوند من! مولای من! به سوی تو می آیم، نه به سوی آتش.» «سلام بابا! سلام به وعده های راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام به چشمهای روشن تو!». [صفحه ۱۴۰]

قسمت ۱۳

چه شبی است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچ گاه این قدر نلر زیده است. این اشک این قدر مدام نباریده است. چه کند علی با اینهمه تنهایی! ای خدا در سوگ پیام آور تو که سخت ترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می گفتم: گلی از آن گلستان در این گلخانه، یادگار هست. اما اکنون چه بگویم؟ این همه تنهایی را کجا ببرم؟ این همه اندوه را با که قسمت کنم؟ ای خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محبوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود! گاهی احساس میکردم که فاطمه اصلاً دل ندارد. وقتی می دیدم به هیچ چیز دل نمی بندد، با هیچ تعلقی زمین گیر نمی شود، هیچ جاذبه ای او را مشغول نمی کند. هیچ زیور و زینت و خوراک و پوشاکی دلخوشی اش نمی شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتی در او ایجاد نمی کند، یقین می کردم که او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است. گاهی احساس می کردم که فاطمه دلی دارد که هیچ مردی ندارد استوار چون کوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون [صفحه ۱۴۱] ستونهای محکم و نامرئی آسمان. یگه و تنها در مقابل یک حکومت ایستاد و دلش از جا تکان نخورد. من مأمور به سکوت بودم و حرفهای دل مرا هم، او میزد. چند سال مگر از جاهلیت میگذرد؟ جاهلیتی که در آن، شتر، مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتی که در آن، دختر، ننگ بود و اسب، افتخار. زنی در مقابل قومی با این تفکر و بینش بایستد و یگه و تنها از حقیقت دفاع کند! این دل اگر از جنس کوه و صخره و فولاد باشد. آب میشود. گاهی احساس میکردم که فاطمه دلی از گلبرگ دارد، نرمتر از حریر، شفافتر از بلور. و حیرت میکردم که چقدر یک دل میتواند نازک باشد، چقدر یک انسان میتواند مهربان باشد. غریب بود خدا! غریب

بود! من گاهی از دل او راه به عطوفت تو می بردم. وقتی به خانه می آمدم، انگار پا به دریای محبت می گذاشتم، انگار در چشمه ی صفا شستشو میکردم. خستگی کجا می توانست خودی نشان دهد. زندگی دشوار بود و مشکلات بسیار اما انگار من بر دیبای مهرود می آمدم، بر پستی لطف، تکیه میزد و بال و پر عطوفت را بر گونه های خودم احساس می کردم. فاطمه در این دنیا برای من، حقیقتِ کوثر بود. با وجود او تشنگی، گرسنگی، سختی، جراحت، کسالت و خستگی به راستی معنا نداشت. اکنون با رفتن او من خستگی های گذشته را هم بر دوش خودم احساس میکنم. خسته ام خدا! چقدر خسته ام. [صفحه ۱۴۲] چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو کنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشک چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می کردم. اگر دفن واجب نبود، خاک را هم بر او حرام میکردم. حیف است این جسم آسمانی در خاک. حیف است این پیکر ثریایی در ثری، حیف است این وجود عرشی در فرش. اما چه کنم که این سنت دست و پا گیر زمین است. از تبعات زندگی خاکی است. پس آب بریز اسماء! کاش آبی بود که آتش این دل سوخته را خاموش میکرد، ای اشک بیا! بیا که اینجا جای گریستن. فرشتگان که به قدر من فاطمه را نمی شناسند، به اندازه ی من با فاطمه دوست نبودند، مثل من دل در گروی عشق فاطمه نداشتند، ضجه میزنند، مویه میکنند، تو سزاوارتری برای گریستن ای علی! که فاطمه فاطمه ی تو بوده است... ای وای این تورم بازو از چیست؟... این همان حکایت جگر سوز تازیانه و بازوست. خلاق باید سجده کند به این همه حلم، به این همه صبوری، فاطمه! گفתי بدنت را از روی لباس بشویم؟ برای بعد از رفتن هم باز ملاحظه ی این دل خسته را کردی؟ نازنین! چشم اگر کبودی را نبیند، دست که التهاب و تورم را لمس میکند. عزیز دل! کسی که دل دارد بی یاری چشم و دست هم درد را میفهمد. ای کسی که پنهانکاری را فقط در دردها و مصیبت هایت بلد بودی، شوی تو کسی نیست که این رازهای سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستان های تاریک شب، نگریسته باشد. اینجا جای تازیانه نامردان است در آن زمان که ریسمان در گردن مرد تو آویخته بودند. ای خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصیبت است. [صفحه ۱۴۳] دوره کردن درد است. تداعی محنت است. ای وای از حکایت محسن! حکایت فاطمه و آن در و دیوار! حکایت آن میخهای آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حکایت آن آتش با آن تن تب دار! حکایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حکایت آن همه مصیبت با این دل بیقرار! آرامتر اسماء! دست به سادگی از این همه جراحت عبور نمیکند، دل چطور این همه مصیبت را مرور کند؟! چه صبری داشتی تو ای فاطمه! و چه صبری داری تو ای خدای فاطمه! اینکه جسم است این همه جراحت دارد، اگر قرار به تغسیل دل بود، چه میشد! این دل شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت کشیده! اسماء بیار آن کافور بهشتی را که دیگر دل، تاب تحمل ندارد. ثلث این کافور بهشتی جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد- سلام بر او- و ثلث دیگر، حنوط تومظلومه ی مهربان من! و ثلث دیگر از آن من. کی میشود این ثلث آخر به کار بیاید و من تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق کند؟ آن کفن هفت تکه را بده اسماء! کاش میشد آدمی به جای یاری عزیزتر از جان خویش، فراق را برای همیشه کفن کند. خدایا! این کنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیده ی تو. دختر بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آن چه رهایی اش را سبب میشود، بر زبانش جاری کن، برهان او را محکم گردان، درجات او را متعالی فرما و او را به پدرش برسان. بچه ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینب! عزیزم ام کلثوم بیایید با مادر وداع کنید. سخت است میدانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش یاری تان کند. [صفحه ۱۴۴] آرامتر عزیزان! از گریه، گریزی نیست. اما صیحه زنید، شیون نکنید، مثل من آرام اشک بریزید. میدانم چطور تسلای تان دهم. این مادر، آخر مادری نبود که همتا داشته باشد، که کسی بتواند جای او را پر کند، که جهان بتواند چون او دوباره بزاید. اما تقدیر، این بوده است، راضی شوید به مشیت خداوند و زبان به شکوه

نگشائید. رویش را؟ سیمای مادر را؟ باشد، باز میکنم، هر چند که دل من دیگر تاب دیدن آن چهره ی نیلی را ندارد. وای، مهتاب چه میکند با این رنگ روی مهتابی! اینقدر صدا نزنید مادر را! او که اکنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش کنید و آرام اشک بریزید. اما نه، انگار این دستهای اوست که از کفن بیرون می آید و شما را در آغوش میگیرد. این باز همان دل مهربان اوست که نمیتواند پس از وفات نیز ندای شما را بی جواب بگذارد. تا کجاست مقام قرب تو فاطمه جان! شما را به خدا بس کنید بچه ها! برخیزید! این جبرئیل است که پیام آورده، برخیزید! جبرئیل میگوید: روح این بچه ها مفارقت میکند از جسم، برادرشان. جبرئیل میگوید: عرش به لرزه درآمده، برادرشان. شیون ملائک، آسمان را برداشته، برادرشان. تاب و تحمل خدا هم... علی جان! برادرشان. برخیزید بچه ها! چه شبی است امشب خدایا! لاحول و لا قوه الا بالله. برخیزید بر مادران نماز بخوانیم، نماز، آرام مان میکند، نماز [صفحه ۱۴۵] تسلیای مان می بخشد. حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی صدا بیایند. همه کار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادران زهراست. صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپار. در این مصیبت عظمی از او کمک بگیر. انا لله و انا الیه راجعون... و انا الی ربنا لمُنْقَلِبُونَ... علیکم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید. آرام گریه کنید. وصیت دختر پیامبر را از یاد نبرید، به صدای گریه تان، دیگران را هشیار نکنید، همین شما فقط باید در نماز شرکت کنید. دلهای تان را به یاد خدا آرامش ببخشید. لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. خدایا من از دختر پیامبر تو راضی ام، اکنون که او گرفتار وحشت است تو همدم او باش. خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند کن. خدایا بر او ظلم کردند، تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان، تویی. الصلوة... الصلوة... الله اکبر. خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است که او را از ظلمتها به سوی انوار بردی. شما سه نفر بیایید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت که صدای الی... الی... میآید. این صدای خداست، خدا فاطمه را به سوی خویش میخواند، همین جا، همین جا تابوت را زمین بگذارید، همه کار فاطمه را خدا کرده است. این قبر آماده، از آن [صفحه ۱۴۶] زهراست. جان عالم به فدایش. بروید کنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه کنید، این دست و پای من هم نباید این قدر بلرزند. چه سنگین است این غم و چه سبک شده است این بدنی که اینهمه درد دیده است. آی! ای زمین! این امانت، دختر رسول خداست که به تو می سپارم. و الله که این دستهای رسول خداست، صَلَّى اللَّهُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ. خوش به حال تو فاطمه جان! بسم الله الرحمن الرحیم. بسم الله و بالله و علی مله رسول الله محمد بن عبدالله صدیقه جان! تو را به کسی تسلیم می کنم که از من به تو شایسته تر است. مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى. شما را از خاک آفریدیم، به خاک برمیگردانیم و بار دیگر از خاک بیرون می آوریم. فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه ی دیدارم. ای خشتها! میان من و فاطمه ام جدایی میاندازید؟ دلهای ما چنان به هم گره خورده است که خشت و خاک و زمین و آسمان نمیتوانند جدایمان کنند. اما بر تو مبارک باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق. السلام علیک یا رسول الله عنی و عن ابنتک و حبیبتک و قره عینک و زائرک. سلام من و دخترت به تو ای رسول خدا! سلام دخترت به تو! سلام محبوبت! سلام نور چشمت و سلام زائرت. سلام آنکه در بقعه ی تو در خاک آرمیده است و خداوند پیوستن [صفحه ۱۴۷] شتابناک او را به تو رقم زده است. ای رسول خدا کاسه ی صبرم در فراق محبوبه ات لبریز شد و طاقتم در جدایی از برترین زن عالم، به اتمام رسید. جز گریه چه میتوانم بکنم ای پیامبر خدا؟! گریه بر مصیبت، سنت توست، من در مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بکنم؟ تو سر به سینه ی من جان دادی، من با دست خودم چشمهای تو را بستم، تو را غسل دادم و کفن و دفن کردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره چیست؟ انا لله و انا الیه راجعون. ای پیامبر خدا! اکنون امانت به صاحبش رسید و زهرا از شر غم و ستم خلاصی یافت. و

برای من از این پس چه زشت است چهره ی زمین و آسمان بدون حضور زهرا. اما اندوهم ای رسول خدا جاودانه است و چشمانم بی خواب و شبهایم بی تاب. غم پیوسته، همخانه ی دل من است تا خدا خانه ای را که تو در آنی نصیبم کند. ای رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه ام دائم و پیوسته. چه زود خدا میان ما جدایی انداخت. من از این فراق فقط به خدا میتوانم شکایت کنم. دخترت به تو خواهد گفت که چگونه امت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب کردند. از او سؤال کن، ماجرا را از او پرس. چه دردها که او در سینه داشت اما مجالی برای بروز نمی یافت ولی به تو خواهد گفت، بار دلش را پیش تو بر زمین خواهد گذاشت ولی نه، زهرا محبوب تر از آن است که دردهای دلش را، حتی با تو بگوید، اما از او بخواه، سؤال کن، اصرار کن تا بگوید و خدا دآوری [صفحه ۱۴۸] خواهد کرد که اوبهترین حاکمان است. درود بر تو و دخترت ای رسول خدا! و... و بدرود. این وداع از سر ملامت و خشم و کسالت نیست. نه رفتنم از سر دلتنگی است و نه ماندنم از سر بدگمانی به آنچه خدا وعده ی صابران فرموده است. وای، وای از این مصیبت. چه میتوانم بکنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفسای مصیبت؟ فاطمه جان! اگر ترس از استیلاي دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می کردم و شیوه ی اعتکاف برمی گزیدم و همچون مادران جوان مرده، بر این مصیبت زار میزدم. یا رسول الله! بین که دخترت در پیش چشم تو مخفیانه به خاک سپرده شد، حقش پایمال و ارثش تاراج گردید، در حالیکه چیزی از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو کهنه نشده بود. اینک شکایت را فقط به خدا میتوان برد ای رسول خدا و با تو و یاد تو میتوان التیام یافت. سلام و رحمت و برکت خدا بر تو و فاطمه ی تو ای پیامبر خاتم! ای رسول خدا! و اما تو فاطمه جان! تو بگو که من چه کنم؟! اگر بروم به بچه ها چه بگویم؟ به دلم چه بگویم؟ به تنهایی ام، به بی کسی ام، به غربتم چه بگویم. اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ که قبر فاطمه اینجا است؟! نه میروم ولی: نَفْسِي عَلَى زَفْرَاتِهَا مَحْبُوسَةٌ يَالَيْتَهَا خَرَجَتْ مَعَ الزَّفَرَاتِ پرنده ی جانم زندانی این آشیان تن شده است، ای کاش جان نیز همراه این ناله های جگر سوز درمی آمد. [صفحه ۱۴۹] بعد از تو زندگی بی معنی است، حیات بی روح است و دنیا خالی است و من فقط گریه ام از این است که مبدا عمرم طولانی شود. زندگی ام ادامه ییابد. فشار زندگی پس از تو بر من سنگین است و کسی که چنین باری بر دوش دل دارد، روی خوشی نمی بیند. من چگونه ترا که پدر مهربانی هایم بودی فراموش کنم، انگار من شده ام مأمور زنده کردن آن همه غصه هایم. میان هر دو یار، روزی فرقتی هست، اما هیچ چیز به قدر جدایی، تحملش مشکل نیست. هر چیز جز فراق، تحملش آسان است. اینکه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست داده ام، خود دلیل بر این است که دوستی، دوام ندارد. فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت ترین است، تاب آوردنی نیست. تحمل کردنی نیست. کارم شده است گریه حسرت آمیز و شیون حزن انگیز، گریه برای دوستی که خود به بهترین راه، پا گذاشت و مرا تنها گذاشت. ای اشک همیشه بار! ای چشم هماره همراهی کن که غم از دست دادن دوست، غم یکی دو روز نیست، غم جاودانه است. دوستی که هیچکس جای او را در قلبم پر نمی کند، یاری که هیچ دیاری به قدر او عشقم را معطوف خود نمیکند، یاری که از پیش چشم و کنار جسم رفته است اما از درون قلبم هرگز. فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود که در کنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام کنم و با تو سخن بگویم وقتی پاسخی از تو نمی شنوم. چه شده است ترا فاطمه جان که پاسخ نمیدهی؟ آیا سنت دوستی را فراموش کرده ای؟ فاطمه جان! کاش علی را غریب و خسته و تنها، رها نمی کردی. [

صفحه ۱۵۰]

قسمت ۱۴

از ابتدای خلقت چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا که می آفرید و زمین و خورشید و ماه و برّ و بحر را، اعلام کرد که آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلی آفرینش پنج تن است که محور آن پنج تن، زهرا است. اگر به خاطر اینها نبود، من دست به کار خلقت نمی شدم، آفرینش را رقم نمی زدم. بر اندام عَدَم، لباس هستی نمی پوشاندم. اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تکوینش نمی ارزید. این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوی او و فاطمه و پسران او. نه تنها من آسمان، که خورشید و ماه نیز، که ستارگان و افلاک نیز، که برّ و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند. همه غرق این سؤال و مات این کنجکاو بودیم که این فاطمه کیست که این قدر عزیز خداوند است و حتی حساب و کتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست. [صفحه ۱۵۱]

وقتی آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق، هبوط کرد، شما تنها وسیله ی نجات او شدید و نام های شما، اسماء حسنا ی سوغندنامه ی او. و ما بیش از پیش قدر منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و مبهوت تر شدیم در شکوه و عظمت وجود شما. وقتی نوح در پس آن و انفسای طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشکی فرود آمد همه یکصدا گفتیم رازی است به سنگینی خلقت و رمزی به پیچیدگی آفرینش در این نامهای مبارک، اما چه راز و رمزی؟! این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن، سؤالی غریب، شروع به رشد و نمو کرد تا آنجا که این سؤال انتظار پا به پای هم، دست به کار سوزاندن جان و مچاله کردن دل شدند. سؤال این بود که: این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتی پا به عرصه ی زمین بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه ای رخ خواهد شد؟ و خلاق با او چگونه برخورد خواهند کرد؟! مسأله، مسأله ی کوچکی نبود، خلاق همیشه بر روی زمین به دنبال خدایی ملموس و محسوس می گشتند، بت را نه به این دلیل می ساختند و می پرستیدند که او را خدا می دانستند، بت را می خواستند به عنوان جلوه ای محسوس از خدا بر روی زمین، بتها را به عنوان شفاعتی در نزد خدا تصور می کردند. آنها را واسطه ی میان خود و خدا می پنداشتند. به بت می گفتند آنچه را که از خدا می خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می خواستند مجرای باشد که همه ی خواسته ها و طلبها، از آن طریق مطمئن، به سوی خدا صعود کند. [صفحه ۱۵۲] بتها تجسم کاذب این نیاز بودند و خدا می خواست کسانی را به زمین هدیه کند که تجسم صادق این درخواست باشند. محبوبی ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند برای رفتن به سوی او و خلاصه، چیزی باشند میان مردم و خدا، برتر از مردم، پایین تر از خدا. و تو ای فاطمه و پدر و شوی و فرزندان تو چنین بودید. وَلَهَا جَلَالٌ لَيْسَ فَوْقَ جَلَالِهَا إِلَّا جَلَالُ اللَّهِ جَلَّ جَلَالُهُ وَلَهَا نَوَالٌ لَيْسَ فَوْقَ نَوَالِهَا إِلَّا نَوَالُ اللَّهِ عَمَّ نَوَالُهُ. فاطمه را جلال و جبروت و عظمتی است که برتر از او هیچ جلالی نیست مگر جلال خداوند جلّ جلاله؛ و هم او را بخشش و عطا و کرمی است که برتر از او هیچ نوال و کرامتی نیست مگر نوال خداوند، عَمَّ نَوَالُهُ. پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و کنجکاو کیفیت برخورد مردم با شما باشیم. وقتی پدرت زمین را به تولد خود مزین کرد، من از میان تمام خلاق، نگاه و چشم توجهم فقط به او شد. هرگاه آفتاب، جسم لطیفش را می آزد، ابری را سایبان او می ساختم. هرگاه سرما آزارش می داد، شعله ی خورشید را زیاد میکردم، اگر شبانه راه می پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می گستردم و فانوس ستاره را نزدیکتر می بردم که مبادا سنگی پای رسالتش را بیازارد. اما... اما من یکی که در خود شکستم وقتی دیدم با او به قدر او رفتار نمیشود، و نه به منزلت او که حتی به شأن یک انسان عادی و معمولی هم با او برخورد نمیشود. انسان معمولی تمسخر نمیگردد، متهم به جنون نمیشود، با او کینه و عداوت و دشمنی نمی ورزند، اما با او کردند. او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنی ورزیدند، با او [صفحه ۱۵۳] جنگیدند، بر سر او خاکستر کینه ریختند. پیشانی اش را آزدند.

دندان‌ش را شکستند، محصور شعب ابیطالبش کردند و... و من... من آسمان، من بی جان، من سایه بان، من دیده بان، خون دل می خوردم و در خود مچاله می شدم، وقتی که می دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب «لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ»، با رمز «انیَّ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»، با آدم تمام، با انسان کامل، با عقل کل، اینچنین جاهلانه و کافرانه بر خورد میشود. و... بعد از او با تو، دُرَدانه ی خداوند. من تصوّر می کردم وقتی شما بیائید خلاق، شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روی چشم خواهند گذاشت، دل‌های شان را منزل محبت شما خواهند کرد، به سایه تان سجود خواهند برد، از بوی حضور شما مست خواهند شد، خاک پای تان را توتیای چشم خواهند کرد، کمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لب‌های شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت کنند. همه، مقیم کوی شما خواهند شد و دنبال وسیله برای تقرّب خواهند گشت. من که دیده بودم یک نفر با خاک پای مادیان جبرئیل، دست در کار خلقت برد، خیال می کردم خلاق از گرد پای شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت. چه سفیه بودند این خلاق، چه نادان بودند این مردم! چه میخواستند که در محضر شما نمی یافتند؟! چه می جستند که در شما پیدانی کردند؟! دنیا می خواستند شما بودید، آخرت می خواستند شما بودید، معرفت می خواستند شما بودید. علم می خواستند شما بودید، معرفت می خواستند شما بودید، بهشت می خواستند شما بودید، حتی اگر مال و منال و شهرت و قدرت [صفحه ۱۵۴] می خواستند، باز مخزن و گنجینه اش در دست شما بود. چرا جفا کردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان کردند؟ به کجا می خواستند بروند؟! چه می شد اگر ابوجهل و ابولهب و ابوبکر هم، راه ابوذر را میرفتند؟! من و کلّ کائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما خدمت کنیم. گرامی بداریم، عزیز بشمریم، چه میشد اگر بقیه هم پا جای پای سلمان می گذاشتند. پا جای پای سلمان نگذاشتند، ولی چرا دشمنی کردند؟ چرا کینه ورزیدند، چرا رذالت کردند؟ من که از ابتدای خلقت، عشقم به این بود که آسمان مدینه بشوم گاهی از شدت خشم به خود می لرزیدم، صدای سایش دندان‌هایم را اگر گوش هوشی بود، به یقین می شنید، گاهی تأسف می خوردم، گاهی حسرت می کشیدم، گاهی گریه می کردم، گاهی کبود می شدم، گاهی اشک میریختم، گاهی ضجّه میزد، گاهی خون می خوردم و گاهی خود را ملامت میکردم، من از کجا میدانستم که باید شاهد این همه مصیبت باشم؟! من سوختم وقتی در خانه خدا، در خانه قرآن، در خانه ی نجات، در خانه تو به آتش کشیده شد. من در خود شکستم وقتی در، برپهلوی تو شکسته شد. وقتی تو فضه را صدا زدی، انسانیت از جنین هستی سقوط کرد. خون جلوی چشمان مرا گرفت وقتی گل میخ‌های در، از سینه ی تو، خونین و شرم آگین درآمد. من از خشم کبود شدم وقتی تازیانه بر بازوی تو فرود آمد. من معطل و بی فلسفه ماندم وقتی زمین ملک تو غصب شد. اشک در چشمان من حلقه زد وقتی سیلی با صورت تو آشنا شد. من به بن بست رسیدم وقتی اهانت و توهین به خانه ی تو راه یافت. و بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتی آوند حیات تو قطع شد. دیشب که علی تو را غسل میداد وقتی اشک‌های جانسوز او را [صفحه ۱۵۵] دیدم، وقتی ضجه‌های حسن و حسین را شنیدم، وقتی مو پریشان کردن و صورت خراشیدن زینب و ام کلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، که کائنات بیتاب شد و چیزی نمانده بود که من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و کائنات، سقوط کند. تنها یک چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت، و آن تکیه ی علی بود بر عمود خیمه ی ستون خانه ی تو. علی سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه ی تو و زار زار می گریست. این اگر چه اوج بی تابی علی بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و کائنات را استقرار داد. چه شبی بود دیشب! سنگینی بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه ی حیات، بر پشت من سنگینی میکند. همچنانکه این قهر بزرگوارانه تو، کمر تاریخ را میشکند. از علی خواستی - مظلومانه و متواضعانه - که ترا شبانه دفن کند و مقبره ات را از چشم همگان مخفی بدارد. میخواستی

به دشمنان بگویی دود این آتش ظلمی که شما برافروخته اید نه فقط به چشم شما که به چشم تاریخ می‌رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دُرْدانه ی خدا، محروم می‌ماند. چه ستم‌مظلومیت جاودانه ای! و چه انتقام کریمانه ای! دل من به راستی خنک شد وقتی که صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند که مدفن دختر پیامبر کجاست. من شاهد بودم که در زمان حیات آمدند برای دغلکاری و نیرنگ بازی اما تو مجال ندادی و آنها باقی مکر و سیاست را گذاشته بودند برای بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب کردی. اما همیشه خشک و تر با هم می‌سوزند، مؤمنان و مریدان آینده ی تو [صفحه ۱۵۶] نیز اشک حسرت خواهند ریخت، گم کرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت. چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضی واله و سرگشته، برخی متعجب و حیران، عده ای مغبون و شکست خورده، گروهی از خشم و غضب، کف به لب آورده و معدودی از خواب، پریده و هشیار شده. عمر گفت: - نشد، اینطور نمیشود، نبش قبر خواهیم کرد، همه ی قبرها را خواهیم شکافت، جنازه ی دختر پیامبر را پیدا خواهیم کرد، بر او نماز خواهیم خواند و دوباره... خبر به علی رسید. همان علی که تو گاهی از حلم و سکوت و صبوری اش در شگفت و گاهی گلایه مند میشدی، از جا برخاست، همان قبای زرد رزمش را بر تن کرد، همان پیشانی بند جهاد را بر پیشانی بست، شمشیری را که به مصلحت، در غلاف فشرده بود، بیرون کشید و به سمت بقیع راه افتاد. تو به یقین دیدی و بر خود بالیدی اما کاش بر روی زمین بودی و می دیدی که چگونه زمین از صلابت گام های علی می لرزد. وقتی به بقیع رسید، بر بالای بلندی ایستاد- صورتش از خشم، گداخته و رگهای گردنش متورم شده بود- فریاد کشید: - وای اگر دست کسی به این قبرها بخورد، همه تان را از لب تیغ خواهم گذارند. عمر گفت: - ای ابوالحسین بخدا نبش قبر خواهیم کرد و بر جنازه ی فاطمه نماز خواهیم خواند. علی از بلندی حلم فرود آمد، دست در کمر بند عمر برد، او را از جا کند و بر زمین افکند، پا بر سینه اش نهاد و گفت: - یا بن السوءاء! اگر دیدی از حقم صرف نظر کردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم که مردم از اصل دین برگردند، مأمور به سکوت بودم، [صفحه ۱۵۷] اما در مورد قبر و وصیت فاطمه، نه، سکوت نمیکنم، قسم به خدایی که جان علی در دست اوست اگر دستی به سوی قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خون تان رنگین میکنم. عمر به التماس افتاد و ابوبکر گفت: ای ابوالحسن! ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما کاری که تو نپسندی نمیکنیم. علی، شوی با صلابت تو، رهایشان کرد و آنها سر افکنده به لانه هایشان برگشتند و کودکانی که در آنجا بودند چیزهایی را فهمیدند که پیش از آن نمیدانستند... راستی این صدا، صدای پای علی است. آرام و متین اما خسته و غمگین. از این پس علی فقط در محمل شب با تو راز و نیاز میکند. من لب بیندم از سخن گفتن تا علی بال بگشاید بر روی مزار تو. این تو و این علی و این نگاه همیشه مشتاق من...

